سازمان کتابخانه ها، موزه ها و مرکز اسناد آستان قدس رضوی

اداره مخطوطات

نام کتاب یوسف و زلیخا

مولف متن عبدالرحمن جامی محشی

شارح مترجم

تاریخ تحریر ۱۲۶۴ ق نوع خط نستعلیق تعداد سطر ۱۶

نام کاتب محمدعلی بن ملا اسماعیل بابجی

موضوع ادبیات زبان فارسی عدد اوراق ۱۱۳

طول ۲۱٫۵ عرض ۱۵ شماره عمومی ۳۲۲۵۹

وقفی / خریداری محمدرضا معلمی تاریخ وقف خرداد ۱۳/۱۴ هـ ش

ملاحظات

نسخه رطوبت رسیده و جلد آن فاقد ~~استقالی است~~.

[illegible]

حب روزش بعد الکنعان نیز ماست [illegible] دست آتش الا [illegible] دردا و سرچه [illegible] گرفت

[illegible] روح در جسم طبیعه [illegible]

که گفت ربّ [illegible] نه خدا دانستم و نه دین داشتم

[illegible] راه [illegible] نه شعوری [illegible] داشتم

[illegible]

[illegible]

گفت رب حیث دنیا طلب کو
ره بهشت طلب کو

نه خدا دانستم و نه دین دانستم
نه پیغمبر و بنده دانستم

روح در جسم [illegible]

[illegible]

صد هزاران ... زبان
صد هزاران ... میدر بد
بعد از آن ...
گفت عیسی ...

فقط چند قطعهٔ پراکنده از این یادداشت‌های دست‌نویس را می‌توان با اطمینان خواند.

بسم

هدلا

هذا کتاب یوسف و بسم الله الرحمن الرحیم زلیخا

الهی غنچهٔ امید بگشای / گلی از روضهٔ جاوید بنمای

دلا تا کی درین کاخ مجازی / کنی مانند طفلان خاکبازی

توی آن دست پرور مرغ گستاخ / که بودت آشیان بیرون ازین کاخ

چرا زان آشیان بیگانه گشتی / چو دونان جغد این ویرانه گشتی

بیفشان بال و پر ز آمیزش خاک / بپر تا کنگر ایوان افلاک

ببین در رقص ازرق طیلسانان / ردای نور بر عالم فشانان

همه رزم تسلسل روزی گرفته / بمقصد راهی فیروزی گرفته

ولی هر یک چو گوه از ضربی جاهی / بچوگان ارادت گشته راهی

یکی از غرب رو در شرق کرده / یکی رو غرب کشتی غرق کرده

شده گرم از یکی هنگامه روز / یکی را شب شده هنگامه افروز

بیاء حرف سعادت نقش بسته / یکی بر رشتهٔ دولت گسسته

چنانکه مسند منزل بریدند / که در جنبش ندارد آرمیدند

ز رنج راه شان فرسوده کی نیست / میان رود بار آسوده کی نیست

چه دانی کس که چنده بیم دیر آرند / همه تن رونده رو در کر آرند

بهر دم تازه نقشی بر نمایند / ولیکن نقش بندی بی نشانه

خوشا تا کی

سپاهیه چوفر کو

حسن خان یک چوفد / عوض یک چوفد

محمد خان یک چوفد / محمد صالح یک چوفد

محمد یک چوفد / صادق دو چوفد

علی محمد یک چوفد / صالح غلام یک چوفد

دو گیلادی یک چوفد / بی بی قلی یک چوفد

آخوند دو چوفد / عیسی عسکر یک چوفد

محمد جعفر یک چوفد / غلام صم الی یک چوفد

عموی یک چوفد / عباس یک چوفد

میران یک چوفد / حسن لیلی یک چوفد

۳

عنان تا کی بدست سنگ سپاری / بهر یک روی نو صبغة اندازی

خلیل آسا در ملک یقین زن / نوای لا احب الافلین زن

مهر و زهره

که مهر و ماه ترک بیرشتی کن / رخ وحدت وجوه دوری کن

بیک بین یک گوی دان یکی گوی / یکی خوان یکی خواه یکی جوی

ز هر روزی برو روی دراهیت / برابر روی جوه او تلا هیت

بود عشق جاه هوش مندی / که با لد نقشها را نقشبندی

بلوح کو هزاران حرف بند درست / نیابد بی قلم زن بکر الفی درست

درانم و برادر نتوان یافت خشتی / بروق از فی لب نکو رشتی

بخشا زکلک انگشتان خوشتی / که ایشان دست دانایان سرشتی

بنا ها از بهر مصنوع ظاهر / لبان نو چشم دل مشغول خاطر

چه دیدیکار رود در کار کر آر / ببای کار کر از کار بردار

دم آخر کز ان کس نگذر نیست / سر کار تو جز تا کار کر نیست

بدرستی از همه روی ارادت / و جز فتح کار با سعادت

خداوند نیستی شده بودم / ز بیم نیستی آزرده بودم

بسم

هذا کتاب یوسف بسم الله الرحمن الرحیم زلیخا

الهی غنچهٔ امید بگشای
گلی از روضهٔ جاوید بنمای

دلا تا کی درین کاخ مجازی
کنی مانند طفلان خاکبازی

تویی آن دست پرور مرغ گستاخ
که بودت آشیان بیرون ازین کاخ

چرا زان آشیان بیگانه گشتی
چو دونان جغد این ویرانه گشتی

بیفشان بال و پر زآمیزش خاک
بپر تا کنگرهٔ ایوان افلاک

ببین در رقص ازرق طیلسانان
ردای نور بر عالم فشانان

همه رزم نشان روزی گرفته
بمقصد راه فیروزی گرفته

ولی هر یک جگوه از جنبش خاص
بچوگان ارادت گشته رقاص

یکی از غرب رو در شرق کرده
یکی در غرب کشتی غرق کرده

نه گرم از یکی هنگامه روز
یکی شب مشعله هنگامه افروز

یکی حرف سعادت نقش بسته
یکی بر رشتهٔ دولت گسسته

چنانکه مسند منزل بریده اند
که در جنبش ندارد آرمیده اند

ز رنج راه شان فرسوده گی نیست
میان رود بارا سوده گی نیست

چه دانند کس که چنده بنم در آرند
همه تیز رونده رود در کمر آرند

بهر دم تازه نقشی بر نمایند
ولیکن نقش لعبی سات اند

فلک تا کی

عنان تا کی بدست سنگ سپاری
بهر یک روی نومیده نداری

خلیل آسا در ملک یقین زن
نوای لا احب الافلین زن

بگوهر و تم ترک پرستی کن
رخ وحدت وجود را کی کن

بگو بین یکی کوی و آن یکی کوی
یکی خوان یکی خواه یکی جوی

ز هر ذره بر او روی و راهیست
بر اثبات وجود او گواهیست

بود عقل جهانی هوشمندی
که با الله نقشها را نقشبندی

بلوح که هزاران حرف بسته
نبشته بی قلم زن یک الف راست

درین ویرانه نیلوفر یافت خشتی
بروق از قالب نیکو سرشتی

عنان ملک انکشاف دوستی
که آنم دست دانا باد سرشتی

طالب آن همه مصنوع ظاهر
بقانع جنم شد مشغول خاطر

چو دیده کار رو در کار کر آر
نباشی کار گر از کار بردار

دم آخر کر آن کس گذر نیست
بسر کار قوم ما کار گر نیست

بد رسوا از هم روی ارادت
و چین فتح کار با سعادت

بسم

خداوندا بستی ساده بودم
ز بیم نیستی آزرده بودم

سیاهیه چوبد کو

حسن خان عوض
یک چوفد یک چوفد

محمد خان محمد صالح
یک چوفد یک چوفد

محمد صادق
یک چوفد یک چوفد

علی محمد حاجی غلام
یک چوفد یک چوفد

قلی
یک چوفد یک چوفد

عیسی عسکر
یک چوفد

اخوند
یک چوفد

محمد جعفر غلام اعلی
یک چوفد یک چوفد

عباس
یک چوفد یک چوفد

حسن لیلی
یک چوفد یک چوفد

عنان تا کی بدست سگ سپاری | بهر یک روی نومیدی گذاری

خلیل آسا در ملک یقین زن | نوای لا احب الآفلین زن

[illegible] ترک هر شکی کن | رخ وحدت وجود دورنگی کن

یکی بین یکی گوی و یکی جوی | یکی خوان یکی خواه یکی گوی

زهر ذره بر و ره در راهیست | بر اسباب وجود او گواهیست

بود عشقی ازل هر جا بلندی | که بالله نقشها را نقشبندی

بلوحی کو هزاران حرف بندد درست | نیابد جز قلم زن یک الف راست

درین ویرانه نقوش یافت خشتی | بروی از کلک نیکو سرشتی

بخشت از کلک انگشتان نوشتی | که این از دست دانا یاد سرشتی

قباها از بهم مصنوع ظاهر | لطایف چند زین مشغول خاطر

چو دید کار رود در کار کر آر | نباشی کار گر از کار بردار

دم آخر که آن کس کو گذر نیست | نه بر کار رو چو ما کار گر نیست

بدر سو از همه رویی ارادت | و چشم ختم کار با سعادت

خداوند نهستی ساده بودم | ز بیم نیستی آزاده بودم

هذا کتاب یوسف زلیخا

بسم الله الرحمن الرحیم

الهی غنچهٔ امید بگشای | گلی از روضهٔ جاوید بنمای

دلا تا کی درین کاخ مجازی | کنی مانند طفلان خاک بازی

توی آن دست پرور مرغ گستاخ | که بودت آشیان بیرون ازین کاخ

چرا زان آشیان بیگانه گشتی | چو دونان جغد این ویرانه گشتی

بیفشان بال و پر ز آمیزش خاک | بپر تا کنگر ایوان افلاک

ببین در رقص ازرق طیلسانان | ردای نور بر عالم فشانان

همه رزم شبان روزی گرفته | بمقصد راه فیروزی گرفته

ولی هر یک چو گوی از جنبش خاص | بچوگان ارادت گشته رقاص

یکی از غرب رو در شرق کرده | یکی رو غرب کشتی غرق کرده

شده گرم از یکی هنگامه روز | یکی بی شب شده هنگامه افروز

یکی حرف سعادت نقش بسته | یکی سر رشتهٔ دولت گسسته

چنین کز مسند منزل بریدند | که در جنبش ندارد آرمیدند

ز رنج راه شان فرسوده کی نیست | میان رود بار آسوده کی نیست

چه داند کس که چندین [illegible] آرند | همه تیز رو شده رو در بحر آرند

که هر دم تازه نقشی می نمایند | ولیکن نقش [illegible]

سپاهیه پوند گو
حسن خان عوض
یک پوند یک پوند
محمد خان محمد صالح
یک پوند یک پوند
محمد صادق
یک پوند دو پوند
علی محمد صالح غلام
یک پوند یک پوند
[illegible] قلی
یک پوند یک پوند
[illegible] عسکر
یک پوند یک پوند
محمد جعفر غلام [illegible]
یک پوند یک پوند
عباس [illegible]
یک پوند یک پوند
حسن لیلی
یک پوند

هذا کتاب یوسف بسم الله الرحمن الرحیم زلیخا

الهی غنچهٔ امید بگشای — گلی از روضهٔ جاوید بنمای

دلا تا کی درین کاخ مجازی — کنی مانند طفلان خاکبازی

تویی آن دست پرور مرغ گستاخ — که بودت آشیان بیرون ازین کاخ

چرا زان آشیان بیگانه گشتی — چو دونان جغد این ویرانه گشتی

بیفشان بال و پر ز آمیزش خاک — بپر تا کنگر ایوان افلاک

ببین در رقص ازرق طیلسانان — ردای نور بر عالم فشانان

همه رزم شبان روزی گرفته — بمقصد راه فیروزی گرفته

ولی هر یک چو گو از ضربتی خاص — بچوگان ارادت گشته رقاص

یکی از غرب رو در شرق کرده — یکی در غرب کشتی غرق کرده

شده گرم از یکی هنگامهٔ روز — یکی شب را شده هنگامه افروز

یکی حرف سعادت نقش بسته — یکی بر رشتهٔ دولت گسسته

چنان کز مسند منزل برانند — که در جنبش ندارد آرمیدند

ز رنج راه نا فرسوده کی نیست — میان رود بار آسوده کی نیست

چه داند کس که چند این ره بپیمانند — همه تیز رو شده رو در که آرند

بهر دم تازه نقشی می‌نمایند — ولیکن نقش نقاشی است ابها

خداوندا تا کی

عنان تا کی بدست سگ سپاری — بهر یک روی نو مهری نداری

خلیل آسا در ملک یقین زن — نوای لا احب الآفلین زن

تم هم ره ترک هر شی کن — رخ وحدت وجود از یکی کن

یکی بین یکی گوی دان یکی جوی — یکی خوان یکی خواه یکی گوی

ز هر ذره بوی روی دراهیت — بر اسباب وجود او گواهیت

بود نقش جهان هر گونه بندی — که باید نقشها را نقشبندی

بلوح ار گو هزاران حرف بندد درست — نیابد بی قلم زن یک الف راست

در آنم ویرانه نتوان یافت خشتی — بروی از قالب نیکو سرشتی

عمارت ملک آنکس در نوشتی — که آن را دست دانا باد سرشتی

لبا این هم مصنوع ظاهر — لقا نعم جنم در مشغول خاطر

چو دیدی کار رو در کارگر آر — نباید کار کر از کار بردار

دم آخر که از کس بگذر نیست — بسر کار رو که ما کارگر نیست

بدر سو از همه روی ارادت — وجه فتح کار با سعادت

خداوندا تهی ساده بودم — ز بیم نیستی آزرده بودم

سپاهیه چوفد کو
حسن خان عوض یکی چوفد یک چوفد
محمد خان محمد صالح یک چوفد یک چوفد
محمد صادق یک چوفد یک چوفد
علی محمد حاجی غلام یک چوفد یک چوفد
قلی یک چوفد یک چوفد
عسکر یک چوفد
غلام یک چوفد
محمد جعفر یک چوفد
عباس یک چوفد
حسن لیلی یک چوفد

نخست از نیست ما هست کردی | بقید آب و گل پابست کردی
ز ضعف ناتوانیها رهاندی | ز نادانی بدانایی رساندی
فرستادی بما روشن کتابی | بامر و نهی فرمودی خطابی

میان نیک و بد تحدید کردی | کهی افراط و که تفریط کردی
زما فرمودنیها کم سپردیم | نه با فرمودنیها پا فشردیم
تو نگذاشتی بدستور عنایت | ز خورشیدی زما نور هدایت
بر آن نور از تو گیرم پوششی نیست | چو جاهل زانکه از ما کوششی نیست
زما کوشیدن خود را فروشیم | بده توفیق طاعت تا بکوشیم
کر دانا بجز نادان کسی غرقست | ز دانش تا بنادانی چه فرقست
چو باز رهنمای نقش حق آهنگ | بکن برما ره حق و عمل هم
در آن شکی که ما باشیم آهی | ز رحمت سوی ما بگشای راهی
از آن پس چون سوی درگاه ماست | با یمان بر دل گمراه ماست

من آن مرغم که از دام دانست | فسون وحشتم از دام دست
تویی کاسباب کارم ساز کردی | در نعمت بر ویم باز کردی
کرامت کردی از خدمت پسندی | بتوفیق بعلم سربلندی
براهت سر چه سر کردی چه بینم | کشیدی سرمه چشم ره بینم
زبانم سه بلطف خود کن دلی | دلم از روغ یار حس دادی
بشیرینی و چربی از زبانم | نهادی لقمه چربی در دهانم
نه هر دندان از آن کرمی رسیده | دل از خوردن گلو رنج رسیده
نگردانم سخن گفتن دریغم ده | ز تلخی رستن شیرین کامیم ده
ز بد گفتن زبانم سوی مگردان | زبان من زبان من مگردان
زکلکم گر چه بد حرف خطایی | گران بس آیدم چنین جزایی
خط عفوم بر آن حرف خطا کش | چو کلکم زآن مینکن در کف آتش
گیاهی ام وفا پرورده تو | ز آب و گل برون آورده تو
چو غنچه یکدلم گردان درین باغ | چو لاله گر نشان منه بیکداغ
گلی کان پای مزد گیرد زکوید | از آنم در گلی که ندهد رنگ بویت
سرم هست از نهو هر سوی مایل | ولی پایم بکوی تو است در گل

[illegible]

سرم هست از نهو

نخست از نیست هستم کردی | بقید آب و گل پابست کردی
ز ضعف ناتوانیها رهاندی | ز نادانی بدانایی رساندی
فرستادی بما روشن کتابی | بامر و نهی فرمودی خطابی

میان نیک و بد تحدید کردی | کهی افراط و که تفریط کردی
ز فرمودنیها کم سپردیم | بنافرمودنیها پا فشردیم
تو نگذاشتی بدستور عنایت | نپوشیدی ز ما نور هدایت
بر آن نور از تو گیرم بودشی نیست | چه حاصل زانکه از ما کوششی نیست
ز ناکردنیها خمار در فروشم | بده توفیق طاعت تا بکوشم
که دانا هیچ و نادان کش غرقست | ز دانش تا بنادانی چه فرقست
چه بازیها بنقش جستی آهنگ | بکش بر نامه جهل و عمل هنگ
در آن شکی که ما باشیم آهی | ز رحمت سوی ما بگشای راهی
از آن پس چون رسد درگاه ما را | بانجام بر دل گمراه ما را

لله

من آن مرغم ار دامم داد دست | فسون وحشتم از دام برجست
تو بی کار سبب کارم ساز کردی | در نعمت بروی باز کردی
کرامت کردی از خدمت پسندی | بتوفیق بحج ام سربلندی
براهت سر چو سر کردی جبینم | کشیدی سرمه بر چشم راه بینم
زبانم را بلطف خود گشادی | دلم از روغن یار حبس دادی
بشیرینی و چربی از زبانم | نهادی لقمه خوش در دهانم
نه هر دندان از آن کردی رسیده | ز لب خوردن کلو رنج رسیده
نکرده تلخی گفتارم ده | ز تلخی رسته شیرین کامیم ده
به بدگفتن زبانم سو مگردان | زبان من زبان من مگردان
ز کلکم گرچه جهد حرف خطایی | کران پیش آیدم چنین چرایی
خطا عفوم بر آن حرف خطا کش | چو کلکم زان مفکن در کشاکش
گیاهی ام وفا پرورده تو | ز آب و گل برون آورده تو
چو غنچه بلبلم گردان در این باغ | چو لاله گر نه ام من دم بیداغ
گلی کان پای من گیرد ز کویت | از آنم در گل گر ندهد رنگ بویت
سرم هست از هوا هر سوی مایل | ولی پایم بکوی تست در گل

سرم هست از هوا

دریں ره حاصلی جز بید بی نیست / و حاصل بودن بجز بی حاصلی نیست
نه بیند دیده بگشوده مخندان / چو بادام سیه آزار سندان
چو خوشه هر ورد صد دانه در بر / بهر دانه رسد تیغش بر سر
چو غنچه یکدل آمد بر وی از خار / بیابد از هزاران خنجر آزار
گناه من اگر از حد برون است / هزاران بار از آن فضلش فزون است
اگر بارد و صد خرمن گناهم / تواند سوختن از برق آهم
بهر گل رخ کرد سرخ دیده / کنون از هر مژه خونها چکیده
خیال روی او از دیده شویم / از آن رو اشک سرخ آید برویم
نظر کردم سوی در بی آبم کرد / سرشک آبی بروی کارم آورد
بچشم سر در دست از ندامت / همین بس آبرویم تا قیامت
از آن سودا رسم تا ید بسوی / زبان از من دبستان دردی

محمد کز قلم چون نامور ساخت / ز میم حلقه طوق کمر ساخت
خط لوح عدم زان حرف حک شد / از آن سر حلقه ملک ملک شد
نوانده ز سر کاشی آگاه / خط با جمله دانش حاشیه گلها
... سی زدست روشن / منتهی روز از ...

چو ناز

چو ناز است از خیال دلکش / سر دلبر برادران شد با کمالش
چو نامت ... در دیوان هستی / برون انگرفتند نام پیش و پستی
زنام چون زروی حرف سر آید / همه جانها ز لذت بر بر آید
چو نام این است نام آور چه باشد / مکرم تر بود از هر چه باشد
خدا بر سروران سرور پیش داد / ز خیل انبیا سالار پیش داد
چو آدم در ره مستقیم قدم زد / زمهر روی صبح آرایش دم زد
نجود رش کر ندت ره مفتوح / نبرد ره بجوار کشتی نوح
خلیل از روی خیم یافت کاتش / برون شد چمن گلستان خرم و خوش
مسیح از مقدم او مژده گوی / کلیم از شعله او شعر جوی
بمصر جانش از کنعان رسیده / غلام بنده یوسف زر خریده
ز بستانی وفی آزاده مرد / ز باغ مهر وی زعفران تذرو
قدر ناید بحروان خرام / لب ... ما ... العظما
زبان دیده باب چتر سلطنت / جز زرین فرد بر چتر آفتابش
دوتا هم دو نون شد حلقه ماه / جمال او خطا است و نجاه
نبود از خط ولی با خط ... / بکلک نسخ بر تورات انجیل

خرامان سروی بهار از آزاد — جهان از سایه او سروری داد
ز سایه بود برتر پایه او — زمین آسمان در سایه او
نشسته گوئی بجای پاک مایه — ندید از جهان کسی بر خاک سایه
فلک مجنون زمین از سایه داد پیش — بدید افتاده در پایش به درویشی
دو سنگ از دو سو و شمس لعل او چشم — بهشت رنگ بهشت چتر بشکست
اگر چه کور شد زان چشم هر فام — چه سرمه رفت روشن چشم اسلام
دانش بود از در حقه هر — شد از لب درج مرجان حقه در
بیرون بود از حلم و فرهنگ — محک آیین دینارش از آن سنگ
چو شد معیار آن سنگ کارش — نشد ظاهر عزیز کامل عیارش
پدید آورد امان داد کارش — کند تا چاره سازی چاره ورزش
یکی ذره درین کار آزمایی — از آن پابند عجز و روشن دوایی
دو وی درد جایی در شان بر — دلش گهواره غم هر ورزش بار

شب دیده چه برج سعادت — زه لیلی روز افزون زیادت
ز فرق او مثل لیلة القدر — ز نور او برات لیلة البدر

سوادطرة

سواد طره اش نخست ده حور — بباز غمزه نقش نور لیلی نور
نبیسی حجه سنبل زاده کرده — هوسها اندر لب شهد داده
علمها رکو اگر چه چرخ سیاره — دلسته در جهان در پای او بار
گرفته کرده مبلش آرام در روی — که روزن شیر در هم رام بادی
طرب جبین سحر خندان از آن لب — گریزان روز محنت ز روشنی شب
درین [illegible] حیرت چشم و دانش — سزای آفرین از آفرینش
چو دولت شد زبده خوبان نهانی — سوی [illegible] سری [illegible] نهانی
چو پهلو تکیه بر مهد زمین فرش — زمین مهد جان نازنین فرش
دلش بیدار چشمش در پی خواب — ندیده چشم بخت اخوب در خواب
در آمد تا که [illegible] ناموس اکبر — سعادت روز ترازان طالع خضر
برو [illegible] خوجه [illegible] — کرامت [illegible] آمد [illegible]
برون بر ملک [illegible] — تو بخت عالم [illegible] بر رفت
مسیح ره [illegible] کردم اینک — هراق برق [illegible] آورد [illegible]
[illegible] هر زمین چمن [illegible] — هر [illegible] در هوا فرخ همایی
چه مشعل هندوی افلاک گردی — چه فلک هندوی گیتی نوردی
ز دست کس عنان او [illegible] ده — فراز پای رکابش گشته سوده

از

چراغی چون که بستان دل فراغی | ز دیده روی او آسیب داغی
کرش با پستی آمد بهر فردن | گرفتی شعر از گردون بگردن
ز زرین بی رنج پشت او زبنش | ندیده رنج از کس پشت زینش
از آن دولت سر چینی خود چو دین | خرامان شد بعزم خانهٔ زین
شد از صبح چون گردون جداره | در آسمان الذی اسری بعبده
نیم
ز دوش در لحظه بالکمن | ز دار کار ... حلقه بر در
ز دا رسم براق برق رفتار | زمانی که براق درم ولد
در آن مسجد امام انبیا شد | صف پیغمبران را پیشوا شد
کشیده بر جبین داغ غلامی | برآمد زین نشین ماه تمامی
از آن جا شد ببالا از سبک خیز | عطارد ریسه دفتر شرعش ... ریز
وز آن جا کرد سوی زهره آهنگ | بدامان وفا بشکست زهره چنگ
بقصد ششتی زرین کلاه | چهارم چرخ شمس آمد آفتابه
چو زد بر چرخ پنجم اشهبش گام | گرفت از دست خود تیغ بهرام
فشاند از لعل لب بر مشتری در | شد از گوهر چو نقطه او بر
دل از تیر ... هفتم شکافت مسکن | تو ابهت ... شد چشم روشن
ز مهر شمع روی شمس طاهر | چو پروانه بگرد او گشته ظاهر

مژدلبي

بنات النعش پروین لب گشودن | بنظم نعت خواجه میمنهد
مثال جامی ز حد خود برون پای | که زین در پای بی باکی نفرمای
دربن فن هر که گویا نیز مزن دم | سخن مختصر کن والله اعلم

ز مهجوری برآمد جان عالم | ترحم یا نبی الله ترحم
نه آخر رحمة للعالمینی | ز محرومان چرا غافل نشینی
ز خاک ای لاله سیراب برخیز | چو نرگس خواب چند از خواب برخیز
برون آور سر از برد یمانی | که روی توست صبح زندگانی
شب اندوه ما را روز گردان | ز رویت روز ما فیروز گردان
به تن در پوش عنبربوی جامه | به سر بربند کافوری عمامه
فرود آویز از سر گیسوان را | فکن سایه به سر سرو روان را
ادیم طائفی نعلین پا کن | شراک از رشتهٔ جان‌های ما کن
جهانی دیده کرده فرش ره‌اند | چو فرش اقبال پابوسی تو خواهند
ز حجره پای در صحن حرم نه | به فرق خاک ره بوسان قدم نه
بده دستی ز پا افتادگان را | بکن دلداری دلدادگان را
اگرچه غرق دریای گناهیم | فتاده خشک لب بر خاک راهیم
تو ابر رحمتی آن به که گاهی | کنی بر حال لب‌خشکان نگاهی

خوش آن ساعت که بر رویت رسیدیم / بدیدا کردی از کویت کشیدیم
بسجده سجدهٔ شکرانه کردیم / وزین بر ریش دل مرهم نهادیم
بسوی منبرت ره بر گرفتیم / زچهره پایه‌اش در زر گرفتیم
ز محرابت بسجده‌گاه جستیم / قدم‌گاهت بچون دیده نشستیم
به پای هر ستون قد راست کردیم / مقام راستان درخواست کردیم
زداغ آرزو با جان خویش / زدیم از جان بهر قندیل آتش
کنون گر تن زدم فارغ لزم نیست / بحمدالله ز جان آنجا مقیم است
بخوار در منده ایم از فقر خواری / بدین درمند کی چندین بخت
اگر نبود ز لطفت دستیاری / ز دست ما نیاید هیچ کاری
بگرد روضه‌ات گشتیم گستاخ / ولی چون چنبره سوراخ سوراخ
زبیم از اشک ابر چشم بخوار / حریم آستان روضهٔ پاک
گهی رفتیم از آن ساحت غباری / گهی چیدیم از آن خاشاک خاری
از آن نور سواد دیده کردیم / وزان بر ریش دل مرهم نهادیم
قضا می افکند از ره ما را / خدا را از خدا درخواه ما را
در افکند از یقین اول حیاتی / وهم آنگه نگار دینه نجاتی
چه هول روز رستخیز فتنه / با آتش آبروی ما بریزد

کند با این همه گمراهی ما / هزاران شفاعت خواهی ما
چه چوگان سر فکنده آوری روی / بمیدان شفاعت امتی گوی
بحسن امتی ست کار جانی / طفیل دیگران باید تمامی
کسی و چین بلوح دردمندان / نزد نقش بدیع نقش‌بندان
چه فقر الله رقبای شاهی آمد / بتند بر عنبل الهی آمد
بفرق از لطفت آشنا کرد / به هر کو خرقه بودش قبا کرد
ز درد و لیست هر کو نشانی / ردای خرچرکی در پا کنانی
چه [illegible] بچشمش گشته وز زر / نمیخواهد و جز کتن کاری
از آن داده که آن آدم نشانه / ز بوستان بهشت آمد بدنیا
هزاران مزرعه در زیر کشت است / از آن در رفتی راه بهشت است
درین مزرع فکنده تخم دانه / دران [illegible] عالم نهد انبار خانه
زمینی از بهشتش یکمشت خاک / زمین [illegible] اندر ره چه باک
زرشت خاکی که اندر راه بیند / بدامانش کجا گردی نشیند
اگر قیصر اگر فغفور چین است / بگرد فرش او خوردن چنین است
اگر [illegible] خاطر هفت / شده گاو زمین تا آسمان هفت
بجز [illegible] گوبی او فصل بیچون / ز نور آورده کو از چرخ گردون

فلکها چونکه کم کرد مبادی / ز فرقش نی بکفر ماری دایم
بدا فانیش چنین ذریت مسلم / بدان ماند که گویی روح اعظم
کیا هر بهره ور شد از نوالش / ز قوت سوی فعل آمد کمالش
اگر حالی مرکب یا بسیط است / محمد نیز اخلاقش محیط است
کلامش اسم اعظم زبان چه باشد / بجز ذاتش وی این تحسین نباشد
مقام خود چه برتر از مکانست / برون از حد تقریر زبانست
بجنبش چون در آید بحر زخار / بجنبش قطره کم آید پدیدار
چو بشنید این فراغت دیده برهم / ببندد دیده و جان از دو عالم
بکی بندد چه در قید یکی نیست / ازآن در فکر ما هی اندکی نیست
نموده روی بر بالا و پست او / اگر بینا اگر هر چه هست او
کند درستی او چون تیر را کم / ببندد چشم از قید تو هم
خوشا او ... که سر بر فلک او نه / جهان بسته فتراک او بنیاد
همه جنبش بر سر ما بود او / همه از نور رخش ازل دید او
مباد در جهان شاید دور / ز عقربش دیده ایام بر نور
بدانسان عمر از ملک بیش / که بیشش بار از دور فلک بیش
خصوصا عمر فرزندان نامیش / مفتقر در اخلاق کرمیش

دربند...

در این زنگار گون کاخ زر اندود / بهم بنمی رسول الفضل والجود
جهان آینه مقصود جان بد / در آن نور قدم مشهور کان بد
جهان یکسر چرا ازواج و جواب / همه شخص معین عالم نام
همه انسان در این شخص معین / چو عین با سره بشناس روشن
ز هر این چون دو طاق مینا / اگر چشم آدمیت روشن ب...
خورش چشمی که بینا از وی نیست / در این بینی تو ما هی از وی یافت
فکنده صد چشم در دره او / در چشم خوش کند منزل گر او
ز روی اوست روشن چشم عالم / ز بوی اوست گلشن خاک عالم
بحسن خلق لطف خلق با فیض / همه یوسف در این مصر فلک نیل
دو را خود نی کرم رسم قدیم است / کریم ابن الکریم ابن الکریم است
شده گر از کمال خوبی او / کند بر در فلک یعقوبی او
ز کف بحر نوال اوست در مشت / کشیده چو بندری از سر انگشت
نموده لمعه از زرفشان تیغ / نهفته تیغ خور خورشید میغ
چه گشته برق تیغش برفروافکن / جهان سه کرده چون خورشید روشن
دو دم یک برق گرچه بیش نیست / بقا از تیغ او یکدم حد نیست
ز عدل او بوت خوابش بیکرا / کند قطع از بلا خوف خطر

ز لشکر دی چه باید کرد نالش … نهد از دیده بینش که بالش
بی جنکش بخت چنکال باز … شود علقه به مرغ تیز پرواز
درخت ملک بر شاخ بیوند … اکر شاخ کوزی را کند بند
کند شیر زبان مشکل کشایی … به پنجه بشکند از بندش رهایی
کمینکاه بد اندیشان بی باک … بهم زد بر شما ایمنی پاک
چو صبح ایمی که لطف او بخندد … چو ظلمت ظلم از گیتی رخت بندد
ابرقای که تیغش برفروزد … بیک شعله جهانی را بسوزد
خداوندا بدین شاه جوان بخت … از آن آمت آسمان چنین زبان بخت
بزیر پای تخت شاهیش بار … بنا کرد چنین دل الله بحی نیز دیار
فلک تا چتر او در جا بلوسی … زمین با تخت او در خاک بوسی
خراب آباد عالم باد معمور … بر او لاد کرامش تا دم صور
د تخصیص که چرخ آید مطیعش … زبان تاج سر نام بدیعش
زمانش از عجم از وی مشرف … بتعریف عرب باد معرف
جهان تا بلند هستی بستی … مبادا این پاک ار لوح هستی
د بیر شهزاده بخت مظفر … بلطفی سد طفیلش تخت افسر
ز ریب میدان کرباد خالی از درد … فلک طاس نهی پر فرغ کرد

ز بزمش خرمی ز رین قدح بار … دلش چون نام دایم پر فرح باد
درین جلوه که هستی نشان بود … بکنج هستی عالم نهان بود
دلارامش بهدی در حجله غیب … بهتر ز انسا او از تهمت و عیب
نه با آینه رویش در میان نه … نه زلفش سو کشیده دست شانه
صبا از کیسویش نکشته تاری … نداده سرمه از چشمش غباری
نکشته با کلش همراه سنبل … نه بسته سبزه خطش بیرامن کل
رخش ناشده زهر خطی و خالی … و ابرو مانده مانند هلالی
تو کویی جله بر بی با فرقی محب ضخت … قمار عاشقی با فرقی محب باخت
نکو روی نابر مستور بند رد … اکر در بندی از روزن نمایلد
نظر کن لاله را در کوهساران … از چین خرم شود فصل بهاران
کند رش شقه کل زیر خارا … خیال خود کند زین آشکارا
تر چون معنی در خاطر افتاد … از ور ملک معانی نادر افتاد
نیارد بی در خیالش در کذشتن … دهی بیرون بکفتن یا نوشتن
چو هرجا هست حسن الیش فقاط است … تخت این جنبش از روز ازل خواست
ز هر آینه و بنهاده رو می … بهرجا خواست از وی کفتکو بی
کهی لب بر شما خنده آورده … از از دیده غم اندوه بارد

ازان خنده لب اندوه مندان / ازان گریان شده لبهای خندان
چه این رشته الهی بگسلم زود / مگر زالکه برانم چنینم از وی
بدین می شغل گیری ده کم بیرم / بسرف بی اکنون شغل گیرم
دهم از جلوه بیرون راز پنهان / بجنبانم بگیرایم جهانرا
کهن شد دولت شیرین و خسرو / بشیرینی فکنم طرح نو را
سر آمد نوبت لیلی و مجنون / کسی دیگر بسر آمد از اکنون
چو طوطی طبع شد زمزم شکرخا / ز حسن یوسف و عشق زلیخا
خدا از قصه ها چون احسنش خواند / بحسن وجه از و خوشتر سخن راند
چه باشد زان هدایت وحی منزل / نشاید کز بر امکان مدخل
نگردد خوش طراز ناراست حرف سند / دگر خط کو از او راست ماند
سخن زیور جز راستی نیست / جمالش جز فنا کاستی نیست
ازان صبح نخستین بی فروغ است / ازان روشنی از وی دروغ است
چو صبح راستی از صدق دم زد / ز خور بر آسمان زرین علم زد
بصنعت گر بیارای دروغی / نگردد زان چراغ وی فروغی
ز دیبا زشت زیبا می نماید / ولی دیبا سوی زشتی شتابد
چه آرایی بقدر زشت دیبا / ازو دیبا نگردد زشت زیبا

رخ گلرنگ

١١

رخ گلرنگ سه گلگونه نباید / کشی از گلگونه گلرنگی نیابد
چو گلگونه بروی قبره مالی / درآید دیده زان چهره خالی
ز معشوقان چو یوسف کس ندیده / جمالش از همه خوبان فزوده
نبود از عاشقان کس چون زلیخا / بعشق از جمله افزون بود زلیخا
ز طفلی تا بپیری عشق ورزید / بشاهی و اسیری عشق ورزید
بجز راه وفای عشق نسپرد / بران زاد و بران بود و بران مرد
درین نامه سخن شد رهنمایت / نگاهی کوه افتاده زهر یک
بهر نقطه دگر نقش ... ساز م / ز حکمت تازه گنجی در رج سازم
طمع دارم از آن تا کس شکرفی / بجویند زین محبت نامه حرفی
نتابد نامه سان بر حرف سرشت / نتابد خامه سان بر حرف انگشت
بدو زانم که زین بیند خطایی / نیارد بر سر من ماجرایی
بقدر وسع در اصلاح کوشد / دگر اصلاح نتواند بپوشد

گهر سنجان دریای معانی / ورق خوانان وحی آسمانی
چه تاریخ جهان کردند آغاز / چنین دادند از آدم خبر باز
ازین پیش که جهان بیش کشیدند / بر او اولاد او عرضه دادند

صفوف انبیا یکی از پس پیش
ستاده هر صفی در پایهٔ خویش

صفوف اولیا قایم دیگر جای
نهاده در مقام سروری پای

گروهی با شکوه پادشاهی
بتاج شوکت شاهی مباهی

ستاده صف بصف دیگر خلایق
بترتیب خود و دستور لایق

چو آدم اندر این مجمع نظر کرد
ز هر جمعی تماشای دیگر کرد

بجشن یوسف آمد چون یکی ماه
ز مه خورشید اوج عزت و جاه

چو شمع انجمن زان جمع ممتاز
میان جمع شمع سرافراز

جمال نیکوان در پیش او کم
چنان کز پرتو خورشید انجم

ردای حلی بر بر افکنده بر دوش
فدای خاک پایش حور دریوش

کمال حسنش از اندازه بیرون
ز حد عقل و فکر تیره بیرون

در بهشتش خلعه لطف الهی
بفرقش تاج فر پادشاهی

جبینش مطلع صبح سعادت
شب غیب از رخش روز شهادت

هم پیغمبران از پیش و از پس
ز ظلمتهای جسمانی مقدس

هم ارواح قدسی بیکم و کاست
علمها بر کشیده از چپ و راست

درین صحرا بر نو خورشید قندیل
فکنده غلغل تسبیح و تهلیل

از آن جاه و جمال آدم عجب ماند
بعنوان تعجب زیر لب راند

کای رب

که یا رب این درخت از گلشن کیست
تماشاگاه چشم روشن کیست

بر این پرده دولت چرا تافت
جمال جاه چندین از کی یافت

خطاب آمد که این نور دیدهٔ تو است
فرح بخش جمال غمدیدهٔ تو است

ز باغستان یعقوبی نهالیست
ز گلزار خلیل الله غزالیست

ز کیوان بگذرد ایوان جاهش
زمین مصر باشد تخت گاهش

ز بس خوبی که دارد در رخش عیانست
فتد انگیز خوبان جهانست

کند روی ترا آیینه داری
به بخشش زانچه در گنجینه داری

بگفت اینک در احسان گشادم
ز شش دانگ جمالش چار دادم

از این خوبی که باشد دلبران را
و بخشا از یکی مر دیگران را

بنسخ بتان درج ار کن اینند
خط حسنش بثلثش نمایند

بسی از روشنی بر روی سینهٔ خویش
صفا بخشش حلی بیکنهٔ خویش

ز مهر خویشتن گروشی خبر دار
در پیشانی زد لش بوسه بدرود

چو گل از ذوق فرزندش بشکفت
چو بلبل بر گل رویش دعا گفت

درین نوبت که صورت هست پستی
زند هر کس بنوبت کوس هستی

حقیقت هست پردهٔ ظهورست
ز اسم بر جهان افتاده نورست

اگر عالم بیک دستور ماندی
بسی انوار کان مستور ماندی
گر از گردان نگردد دور فرخ
نگیرد رونقی بازار انجم
زمستان از چمن بازار بندد
ز تأثیر بهاران گل بخندد
چو آدم رخت ازین محراب بربست
بجایش شیث در محراب بنشست
چو ادریس رخت کرد آغاز درس
درین تلبیس خانه درس تقدیس
چو شد نازل بسی وحی آسمانی
بنوح افتاد دین را پاسبانی
بطوفان فنا چون غرق شد نوح
شد این در بر خلیل الله مفتوح
چو خان دعوتش چیدند آفاق
موفق شد بدو اتفاق اسحق
ازین وادی شد او راه عدم کوب
زد از کوه صدی کلبانگ یعقوب
چو یعقوب از عقب زین گام زد
ز حد شام بر کنعان علم زد
اقامتگه بکنعان محمل افکند
فتادش در فراشش ماه فرزند
شماره کرد فرزندش از بر میش
ولی یوسف ز جانش دوستر داشت
بسر بیرون ز یوسف یازده درشش
برخ شد ماه گردون مه برابر
چو یوسف بر زمین آمد ز مادر
نمود از آسمان بدر رهاد جیب
دمید از بوستان جان نهالی
قبای نازک اندامی بر و چست
ز گلزار خلیل الله گلی رست

برآمد اختری

برآمد اختری از برج ایمن
برآمد لاله از باغ یعقوب
غزالی شد شمیم افزای کنعان
ز جان تا بخود بهره ماند شیرا
چو دایش در کنار زخواه و شاله
گرامی دری از بحر کرامی
به چشمش دیده جان گوهر خوبی
ز عمه مرغ خانش پرورش یافت
قدرش آیین خرامش رفتار آورد
همی عمه بمهرش شد چنان بند
همه شب خفته چون جان در برش بود
بدریم آرزوی روی او داشت
چراد گر بیرهی نمکی منه یافت
ز جان بیجو پست آن ماه جهان افروز
بخواهر گفت کی از مهر روز
ندارم طاقت دوری یوسف
بروی او بنود چشم دلشاد
از آن زخم مرهم داغ یعقوب
از آن شد رشک چین صحرای کنعان
ز شیر خویش شیعی شکر ریش
دهید ایام ظهرش در نو لم
زما زر شد با آنکه یتیمی
صدف کردش کنار خواهر خویش
ز گلزار خوشی های پرورش یافت
ابشی رسم شکر گفتار آورد
که نگسستی از آن بطوطی پیوند
بهر روز آفتاب نظرش بود
ز بیم بیل تو عم سویلاد داشت
نگه کرد بدنش شکیبا نمی یافت
به پیش چشم او بار شب و روز
بفرقم چون درخت بید لرزی
خلاصم ده ز مهجوری یوسف

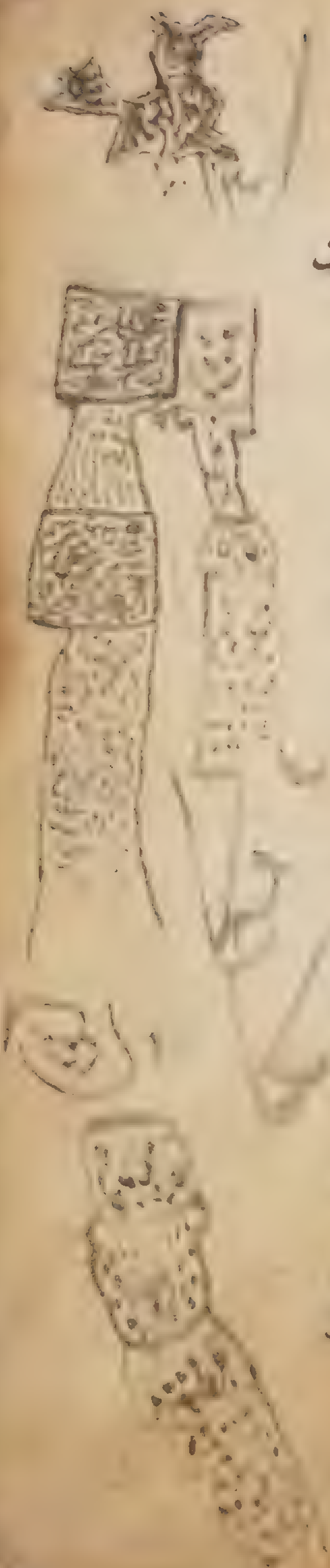

بخلوتگاه راز بنشد فرشتش — بمحراب نماز بنشد فرشته
ز یعقوب این سخن خواهم شنید — ز خوبانش بصورت سر کشید
ولیکن شاه با خلوت حیلت ساز — که تا گیرد ز یعقوبش دیگر باز
یکی را سحق بورش یکی گزیند — بخدمت سوده در سجده فتاد بد
کمر بندی که هر دستش ار بستی — ز دست اندازی آفاق رستی
چو یوسف را ز خانه رود در پدر کرد — کمر بندی نهانی زانش کمر کرد
چنان بستش کمر بر در میانش — که آگاهی نشد قطع از بنش
کمر بسته بیعقوبش فرستاد — از آن پس در میان آوازه در داد
اگر گشتم گمر کمر بند از میان کم — گرفتی هر کسی در تو اسم
بهر جا هر چه جست جوی میکرد — بجا انکه در دگر کس بردی میکرد
چو در آخر بیوسف نوبت افتاد — کمر ساز از میانش جست بنشاد
در آن ایام هر کس اهل دین بود — برو حکم شریعت این چنین بود
که دزدی هر کی کشتی پای بندش — گرفتی صاحب کالا اسیرش
دیگر باره بتز و بر بنهاد — چو که آماده بر کش سوی خانه
بر و پشتش چشم روشن شهر بنشت — پس از یکچند ابلیس چشمی فرو بست
بدان اندوه طالع یعقوب خورسند — زد و بند رخش در ستم بی دیدار سم

دبیشی

دلش زرد چو یوسف قبله یافت — ز فرزندان دیگر روی بر تافت
بیوسف بود بازاری که بود دلش — غرض یوسف بود هر کاری که بود دلش
بلی هر جا که مه زان سان بتابد — اگر خورشید باشد ره نیابد
چه گویم کان چه حسن دلبری بود — که بیرون از حد چون و پری بود
... بود در وی سپهر آسمانی — و زان گوهر مکان بیرون نشانی
نه مه بها نور روشن آفتابی — مه از وی بر فلک افتاده تابی
چه میگویم چه جای افتاب راست — از رخسار چشم رشک اختر است
مقدس نوری از فید چه و چون — سر از جیب چنین آورده بیرون
چرا او چنین در بن جیب کرده بام — ز روی آن کرده یوسفش نام
بدل یعقوب اگر مهرش نهان بود — بمغز پرده عصمت نشین بود
زخورشید رخش تا دید تابی — گرفت از خیالش شد بخوابی
چه هر روز آن غم عشق آورد زور — ز نزد دیگران باشد عاشقی دور

چنین گفت آنکه شد از سخن سنج — که او در گنجینه بودش زر بر گنج
که در مغرب زمین شاه بنام و... — همین ز دگوش نام طیموس
بهم اسباب شاهی فضل ... — نمانده آرزوی بر جلد ...

زوشن اجرا فبار مس روب	زدریی تحریب ابد بند سی
فکنده در غبغبش از رو ز کمر بند	شکر بو بند نبطش بسمت جو به
زلیخا نام زیبا دختری داشت	از او بهم غم لم بسر شو درشت
نژاد دختر اختری از برج شاهی	فروزان کو بر شد از درج شاهی
بجد در بیان وصف جمالش	کم طبع .... ب تجلی
ز سر تا پا فروز آیم جمو بیش	شوم روان ضمیر از عکس پر بیش
ز رو شب ..... سمند بر جم	ز وصفش انجم در کنجد بکو بم
فلکش غالب در رحمت فرید	زلیخا از لطافت سر کشیده
ز قوی شهر یاری آبرو ده	ز سرو جوی یاری آب برده
بفرقش موی دام بوالش منزلان	از آن نا منکر فرق تا قدم جدان
فروان موشگافی کرده بارن	بهتا فرق ناکی در ب د
ز فرق او بخمه ناقه سه جلی	وز آن در ناخه زمن مشکلی
فرزند آو بجنت ..... سمی ...ی	شنیده ان جمو ... در ب
بر کیسوش در هندوی رسن ...	ز شب ... رسن ناز شی رسن ...
فلک در پیش آن کرده تلقین	نهاده در جبینش لوح سیمین
ز طرف لوح سیمینش نمو ده	دو نون ... سوی ... ده

برابر ... و نون طرف صاد لش	ولیکن کلک صنع استاد لش
ز دو نون او تا حلقه میم	الف وار جمی کشیده بیتی از سیم
فزوده بر الف صفر و دهان ...	ب ... نموده جهان ...
الف السر عیان از لب خندان	ن ... میم نقطه بیندان
ز بس ... ز ... نمود ..	در دو لب ان ... کو .. کو ...
بدو ... ان ... ان ...	جز انکی ... کان در کلستان
ز غبغب کرسیب ... کاشت	ز دل ... جا ... آبر ...
ز بر غبغب ... ه	بدو کرده مدار رشتی از الم جاه
فرو ... تا بار ... ا ..	از آن ... ... کر کار جا
... کرده ... طراز عاج	بگردن آورده ... امون باج
بدوش ... سمن ...	گل اندر جیب کرده بیبرمن ...
و بستان ... تیر ... نور	حبابی ... از عین کافور
وز آن ... ر ... رنگ خ	... میدون ... گسا ح
ز ... کنج ... در غلی بند	غبار سیم ... او دغلی بند
بر ... کرده ...	... از ان ... بر بند ...
ز ... ... دو ...	و ... ... کرده ...

کفش رخ دیده هر محنت اندیش ... نهاده مرهمی بر هر دل ریش
بدست آورده زانگشتان قلمها ... زده از مهر بر هر دل رقمها
جدا از هر نافش بسته خیالی ... فرو برده بسر ... لی
دو پنج انگشت مرجان برده پنجه ... ز زور پنجه مرجان کرده ... شکنجه
میانش موی بل کز موی نیمی ... به باریکی جدا از موی نیمی
نیارستی کمر از موی بستن ... کزان مو بود بیشش بیم شکستن
شکم چین تخته قاقم کشیده ... نبرده دایه ناف او بریده
سرینش کوهی اما سیم ساده ... چو کوهی کز کمر زیرا فتاده
بدانسان نرمی کز نغز و ریش مشت ... برون رفتی ضمیر ان زانگشت
ز زیر ناف تا بالای زانو ... نگویم هیچ نکته کرد ... با تو
ندیده دار حریم او حرم گاه ... حصار عصمتش اندیشه ... ماه
سخن رانم ز ساق او که چون است ... بنای حسن را سیمین ستون است
بنا منزل زبی کلک دستش نور ... ولی از چشم هر بی نور مستور
صفای او نموده آینه را روی ... در آمد از در یشه ... بزانوی
از آن آیینه هم زانوی او شد ... از فیض نور یابی از روی او شد
بوی هر کس که همزانو نشیند ... رخ دولت در آن آیینه بیند

قدم در لطف

قدم در لطف نیز از ساق کم نیست ... چو در لطف کسی تا بست قدم نیست
چنان بودی چو رفتی جیب چالاک ... قدم از پاشنه تا پنجه نازک
که گر بر چشم عاشق بودش جای ... شدی پر آبله زان نگشی کف پای
ندانم از زر و زیور چه گو یم ... اگر خواهد بلاقاصر چه گو یم
بزرگوهر نثارکرد افسر ساخت ... که در هر یک خراج کشوری داشت
در و لعلش که بد آویزه گوش ... علاجی بر دل از جان لطفی آویزش
اگر گستیش گوهر زگردن ... شدی گنج جواهر جیب و دامن
مرصع موی بندش کز قفا بود ... هزاران عقد گوهر بها بود
دگر لطفش گرفتی پاره ... زرست ... نیارستی بدستانش بروبست
مبادم بیش از این از زر خبر داد ... که شد خلخال اندر پایش افتاد
گهی در عشوه مسند نشینی ... بزیبا دیبه رومی و چینی
گهی در حله ابولنر ... می ... بزرکش حله مصر ... می
بهر روز نوی گفتند ... بر تو ... نه بودی بر تنش جز خلعت نو
بیک جنبش دو پاره سر نموده ... چو مه هر روز از هر جا نموده
ز پا بوسی کنان دامن کشیده ... به بین دولت مگر دامن رسیده
ندادی دست جز بر ... ... که در آغوش خلا و ندی تنش

قدم در لطف نیز از ساق کم
چه در لطف کسی نابست قدم نیست
چنان بودی چو رفتی جیب ...
قدم از پاشنه تا پنجه نازک
گر کر بر چشم عاشق بودش جا
شدی پر آبله زان نگشی کف پای
ندانم از زر و زیور چه گو یم
اگر خواهد بلاقاصر چه گو یم
بزرگوهر نثار افسر داشت
که در هر یک خراج کشوری داشت

سهی سروان بهواداریش کردند / پریرویان پرستاریش کردند
زهم زادان هزاران حور زاده / بخدمت روز و شب پیشش ستاده
نه هرگز بر دلش باری نشسته / نه یک خار از رهش پایی شکسته
نبوده عاشق معشوق کس را / نداده ره بخاطر این هوس را
بشب چون نرگس سیراب خفتی / سحر چون غنچه خندان شکفتی
بسیمین لعبتان خوردسالان / بصحن خانه با رعنا غزالان
دلی خالی ز لعبت چرخ دوار / نبودش غیر لعبت بازیش کار
بر ایشان خرم و شادان بودی / ز هر غم خاطرش آزاد بودی
کسی ز ایام آزاده دل چه آید / ندانستن شبهای آبستن چه زاید

شبی چون صبح زد دم زندگانی / نشاط افزا چو ایام جوانی
ز جنبش مرغ ماهی آرمیده / خرد را پای در دامن کشیده
درین بستان سرای پر نظاره / نمانده باز جز چشم ستاره
ربوده روز و شب بیهوشی عسس را / زبان بسته جرس جنبان جرس را
سگان را طوق گشته حلقه دم / دران حلقه ره فریادشان گم
ز شهر مرغ شب خنجر کشیده / زبان نای صبح خوا بریده
رنگه دار

ز لنگر دار کاخ شهریاری / چه خارش دیده شکل کوکناری
ببیداری نمانده دیگرانش تاب / چو اشکوفه کنارش کرده در خواب
ستاده از دهل کوبی دهل کوب / هجوم خواب دستش بسته بر چوب
زلیخا لب بلبهای شکر خا / زلیخا بر نرگس شبرین شکر خا
بسر بالش نهاده بالین جعد سنبل / تنش داده به بستر خرمن گل
ز بالین سنبلش در هم شکسته / بگل تا صبح بسترش نقش بسته
بخوابش چشم صورت بین غنوده / ولی چشم دگر از دل گشوده
درآمد ناگهش از در جوانی / چه میگویم جوانی نه که جانی
همایون پیکری از عالم نور / بباغ خلد کرده غارت حور
ربوده سر بسر حسن جمالش / گرفته یک بیک غنج و دلالش
کشیده قامتی چون تازه شمشاد / بآزادی غلامش سرو آزاد
زبر آویخته زلفی چو زنجیر / خرد را بسته دست و پای تدبیر
فروزان لمعه نور از جبینش / مه و خورشید رو بر زمینش
مقوس ابرویش محراب پاکان / معنبر سایه بان بر خواب ناکان
رخش تابی ز اوج برج فردوس / ز ابرو کرده ماهش خانه در قوس
مکحل نرگسش از سرمه ناز / ز مژگان بر جگرها ناوک انداز

زلعلش در شکر خنده درر ریز — دهانش در تکلم شکر آمیز

هر آن تیغی که داشت از لعل زیر آن — چراغ کمکون شفق برق درفشان

بخنده از لبانا نور مهر بخت — نمک از رسته هر شور مهر بیخت

زنخ چون سیب از غبغب معلق — زسیب آویخته آب معلق

بگل خال رخش از مشک داغی — گرفته آشیان زاغی بباغی

زسیمش ساعد بازو قوی کر — زبی سیمی میان چون موی لاغر

زلیخا چون برویش دید یکبار — بیکدیدارش افتاد آنچه افتاد

جمالی دید از حد بشر دور — ندیده از پری نشنیده از حور

زحسن و صورت و لطف شمایل — اسیرش شد بیکدل نه بصد دل

گرفت از قامتش در دل خیالی — نشاند از دوستی در دل نهالی

زرویش آتشی در سینه افروخت — در آن آتش متاع صبر و دین سوخت

وزان عنبرفشان گیسوی دلبند — بهر مو رشته جان کرده پیوند

وثاق ابرویش با ناله شد جفت — زار آلوده چشمش غرق خون گفت

چو شکر از لبش تنگ شکر رفت — ز دندانش هره عقد گهر سفت

زسیمین ساعدش شد یار در دست — میانش را کمر در بندگی بست

هر رویش دید شکلی خال دلکش — نشست از روی سپند آسا بر آتش

ز سیب غبغبش

١٨

زسیب غبغبش آسیب جان دید — بدانسان سیب آسان کی توان دید

بیامیزد چو زیبا صورتی جله — ز صورت کاست اندر معنی افزود

زلیخا از زلیخایی رمیدا — ازان معنی بصورت آرمیدا

ازان معنی اگر آگاه بودی — یکی از واصلان راه بودی

ولی چون بود در صورت گرفتار — نشد در راه از معنی خبردار

همه در بند پنداریم مانند — بصورتها گرفتاریم مندا

بصورت گر ز معنی ره نماید — کی بیدار سوی صورت گراید

یقین داند که در کوزه غمی هست — ازان در کردن از دشنه اش دست

چو آن زد عرق و زیبای ملالش — نیابد بهم و دیدا سفالش

سحر چون زاغ شب پرواز برداشت — خروس صبحگاه آواز برداشت

غلامان لحف چادر کش برکشیدند — لحاف غنچه از گل برکشیدند

سحر از آب شبنم روی خو داشت — بنفشه جعد عنبربوی خو داشت

زلیخا همچنان در خواب دوشین — دلش رو روی در محراب دوشین

نبودش خواب بل بیهوشی بودا — زسودای شبش مدهوشی بودا

نقاب از لاله سیراب بکشاد — خمار آلوده چشم از خواب بکشاد

پرستارانش پیشش بوسه دادند — کنیزان روی بر پایش نهادند

گریبان مطلع خورشید مه کرد   ز مطلع سر زده هر سو نگه کرد
چو غنچه شد فرو در خود زبانش   [illegible]
بر آن شد کز غم آن سرو چالاک   گریبان همچو گل بر تن زند چاک
ولی شرم از کسان بگرفته دستش   بدامان صبوری پای بستش
نهان میداشت رازش در دل تنگ   چو کان لعل لعل اندر دل سنگ
فرو میخورد چون غنچه بدل خون   نمیداد از درون یک قطره بیرون
لب و با کنیزان در حکایت   دل او زان حکایت در شکایت
زبانش با رفیقان در [illegible]   دلش چون نی شکر در صد گره بند
زبانش با حریفان در فسانه   بدل از داغ عشقش صد زبانه
نظر بر صورت اغیار میداشت   ولی پیوسته دل با یار میداشت
چنان جمله بدست خود کی بود   که هر جا بود با آن دلربا بود
دلی کز عشق در کام نهنگ است   ز جنبش کام مش پای لنگ است
برون از یار خود کامی ندارد   درون شب با کسی آرامی ندارد
اگر گوید سخن با یار گوید   وگر جوید مراد از یار جوید
هزاران بار جانش بر لب آمد   شبانروز او محنت به شب آمد
از آن بر روز زن شب اختیار است   که آنکه پرده بر روی پرده دار است

چو شب

چو شب شد روی در دیوار غم کرد   هزاری بیت خود چون چنگ غم کرد
ز تار چنگ سست آن نغمه بر چنگ   بدل پرداز خود کرد آهنگ
ز ناله نغمه جان کاه برداشت   ز بر نغمه فغان آه برداشت
خیال یار خود بنشست [illegible]   هم از دیده هم از دل کرد [illegible]
که ای پاکیزه گوهر چه کار [illegible]   که از تو دارم این گوهر فشانی
دلم بردی و نام خود نگفتی   نشانی از مقام خود نگفتی
نمیدانم ز نامت از که پرسم   کی ام وز مقامت از که پرسم
اگر نامت نه آخر چه نام است   وگر جایت نه شهرستان کدام است
مباد [illegible] کس چنین [illegible] گرفتار   که دل [illegible] اندر بر [illegible]
خیالت دیدم و [illegible]   کنون [illegible] دیده [illegible]
کنون دارم من از خواب [illegible]   دلی از آتش اندر تاب مانده
چه باشد گر زنی آب بر آتش   تنا [illegible] همچو آتش گرم سرکش
گلی بودم [illegible]   ز [illegible] تازه چو آب زنده کانی
نه هر سر هر کز [illegible]   ز در یا هر کز [illegible] خواری خلید
بیک [illegible] هر با [illegible]   هزاران خار در بستر نهادی
[illegible] ترا [illegible] صد بار   چو [illegible] خواب آید به هر بستر

همه شب تا سحر کارش این بود   حکایت با خیال یارش این بود
چو شب بگذشت دفع هر گمان را   بشست از گرد چشم خونفشان را
لبش تر بود از اشک درون شب   کلوخ خشک سوده مالیده بر لب
به بالین رونق از گل برگ تر داد   به بستر جان لبسر و سیمبر داشت
شب روزش بدین آیین گذشتی   سر موی از این آیین نگشتی
شعر
کمان عشق هر جا افکند تیر   سپرداری ندارد کارند بیرا
چو زد در درون لب تیر خادم   ز بیرون بار او خندان شاد ما
خوش است از بحر دان این نکته گفتن   که مسکت عشق نتوان نهفتن
زلیخا عشق یوسف بود پنهان میداشت   لبش نم غم بوسید لا میکاشت
اگر پنهان کرد پرده صد بوی   کند غمازی از صد پرده مشک بوی
ولی سر منزل او هر دم ز جایی   نمایی کرد از درون نشو نمایی
گهی از گرد چشمش آب میریخت   بجای آب خون ناب میریخت
بهر قطره کز مژگان گشادی   نهانی راز او بیرون فتادی
گهی از آتش دل آه میکرد   بگردون دود آهش راه میکرد
بهر آهی کز دل بر کشیدی   کز آن بوی کباب دل شنیدی
گهی از روز شب نخوب نخو   نگار رخسارش نمود بلالا زرد

بد بیچی

بسم الله الرحمن الرحیم   هو العالی علم   ۲۰

بدستی همه گر ناییع داغی   نرو بلالها خالی ز داغی
کنیزان این زمان فیلها جر دیدند   خط آشفتگی بر روی کشیدند
ولی ظاهر نشد کان از سبب چیست   چرا جنبان این حال عجب کیست
یکی گفتا کسی مثلش ندیده   همانا کز کسی چشمش رسیدا
یکی گفتا همانا سحر سازیست   ز سحرش باز بر دامن ترازیست
یکی گفت این همه آثار عشق است   دلش بیک هزیر بار عشق است
ولی کس در بیداری ندیده   ز خوبان کوی این آفت رسیدا
همی بستند زکلمات هر خیالی   همیکردند با هم قیل و قالی
ولی راز دلش ظاهر نمیشد   سخن هر بیج جیز آخر نمیشد
از آن جمله فسونگر دایه داشت   الا از افسون گری سرمایه داشت
بره عاشق کار آزموده   گهی عاشق گهی معشوق بوده
بهم وصلت ده عشق عاشق   موافق ساز یار ناموافق
شبی آمد زمین بوسید بنشست   پدید آورد خنده نهانی بخشش
بگفت ای غنچه گلشن شاهی   بجوی ای از تو گلگون باغ صباحی
دلت خرم لبت پر خنده باد   ز تو بر بخت ما فرخنده باد
تو در باغ جمال این تازه سروی   که گرد تو طوطی جانت تدروی

منم از مهر و فالت خوبی یارم | ز مهر پروردت ز مادر در کنارم
رخت را غازه من بودم که بودم | به تیغ مهر ناف مشک بریدم
بروی تن شستم از مشک و گلابت | کلاه از مشک بو کردم خضابت
قماط از پرده جان کردمت ساز | ز جانم رشته پیچیدم بصد ناز
غذا از شیر کردم شکرستانت | به پروردم تن فانی پرورستانت
شب آمد خواب در کنار تو کردم | سحر شد زیب رخسار تو کردم
اگر رفتی ز ناز روشنی بودی | چو خفتی خفتم در آغوش بودی
چو شد شاخ گلت سرو خرامان | هنوز دست نشستم ز دامان
بهر کاری که خدمتکار بودم | بخدمت کاریت درکار بودم
چو بنشستی بخدمت ایستادم | چو قد بلند پیشت سر نهادم
بهر جا رفت سرو جلوه آرایت | فتادم همچو سایه از قفایت
کنون هم در همان کارم که بودم | بدل خدمت پرستی هم که بودم
ز من راز دلت پنهان چه داری | رخ خود بیگانه ام زین چه داری
بگو آخر بدین کارت که انداخت | که پروردی شده خوبیت انداخت
چنین آشفته و حیران چرایی | چنین بار درد و غم زمانه چرایی
گل رخسار چرا زرد شد زبان | دم گرمت چرا سرد است زبیت

تو خر نه

دنباله

۲۱

تو خورشیدی چه ماند بمالش حیبت | زوال چاشت کاهت هلالی چیست
یقین دانم که زد بر تو نظر راه | بگو روشن که تا گیرت اینها ه
اگر هر آسمانی باشد فرشته | ز نور قدسیانی باشد سرشته
به تسبیح دعا خوانم چنانش | که آرام هر زمینی از آسمانش
وگر باشد پری در کوه بیشه | عزایم خوانم کاری و پیشه
بتسخیرش عزایمها بخوانم | کنم در شیشه و پیشت نشانم
وگر باشد ز جنس آدمی زاد | بر او دیو سانم ازوی فریاد
در باشد خدا که پیوندت نخواهد | ز بنده بل فدا و بنده نخواهد
زلیخا چون بدید آن مهربانی | فسون پردازی و افسانه خوانی
ندید از راز گفتن هیچ چاره | گرفت از کرده و پندار ستاره
که گنج مقصدم بس ناپدید است | درون گنج ناپیدا کلید است
چه گویم با تو از هر غم نشستن | ازو با عشق بودم آشنا بین
ز عشق آنست هم پیش مردم | ز هر غم من بود دلم هم کم
چو شیرینست پیش تلخ کامی | امید آید ز کام خوش نامی
ز دوری گر چه باشد تلخ کامش | کند یاری زبان شیرین تمامش
زبان دینی نر آنکه پخش دادیه | بهم زی بلندی شی باخت بابه

خودم آکنی آشنه بیاران با قلند
حلب بلبن ز ملف بنک جا قلند
تا ه ضب با قلوف الوب آملد
خدمه غرو بی م کند ینک کلیسی
شاه آرد ماد و حاجه در
انه سبزی ...
با جه ...
... شمع ...
... انسی ...
عی حم عمت ...
بها به کیل الدب
مراد حاجه ...
اقند فی کرالد
مه با عه ...
شاه ...
جا بهم عد ...

چو دایه حرف از قومار او خواند / ز چاره ساز لیلی حیران فرو ماند
بلی این حرف نقش بر صخا است / از آن دلبسته را بستی محالست
نیاز رست از دلش چون بند یکسر / با معاشق زبان بند یکسر
نخستین گفت اینها کار دیوست / همیشه کار دیو است مکر ریو است
بمردم صورت زیبا نماید / از آن آبروی در سودا کند
زنی گفت دیو را چه پاسخ / در نماید چنان شکل دلارا
تنی کز نور شیر باشد سرشته / معاذ الله کرو باشد فرشته
دیگر گفتا از این خوابست تارست / چیره باید بهر تار رشته کار است
بگفت این خواب اگر تارست بودی / بدین تار است فراکی ربودی
شما رند اهل دل این نکو راست / اگر کج باکج آید راست بار است
دیگر گفتا که هستی دلش اندیشی / برون کن این خیال از خاطر خویش
بگفتا کار اگر بودی بدستم / کی این بار گران دادی شکستم
مرا نقشی نشسته در دل تنگ / از این محکم ترست از نقش بر سنگ
اگر بادی وزد یا آب آید / ز سنگ آن نقش محکم کی زداید
چو دایه دید اندر عشق محکم / فرو بست از نصیحت کردنش دم
نهانی رفت خانش با پدر گفت / پدر زان قصه مشکل بر آشفت

ولی چون

ولی چون بود عاجز دست تدبیر / حوالت کرد کارش سوی تقدیر
خوشی [illegible]
خوشی آندل کاندرآن منزل کند عشق / ز کار عالمش فارغ کند عشق
در آن ره شعلها برق برفروزد / در عقل و هوش خرمن بسوزد
نماند در روی اندوه ملامت / نشود کاهی بر کوه ملامت
جهان جانش ملامت کش گردید / که عشقش از ملامت بیش گردد
زلیخا همچو جرم [illegible] / پس از سالی اثر شد بدرش هلالی
هلال آن شب [illegible] / نشسته چون شفق در خون دیده
همین گفتی ای فلک ما زجر کردی / بر سندی آفتابم بزر دی
فلک تیغ کلامم زرشتاسب [illegible] / نشانم کردی از تیر ملامت
بدست [illegible] دادی عنا [illegible] / که آن جز بر کسی چیزی ندانم
نهاده در دلم از مهر تا [illegible] / تجلی میکند با من بخوابی
زنان جنت بیدار است خواب / که در روی بینم آن ماه جهانتاب
نگیرم چشم من در خفتی آرام / به بخت خویشتن خوابش دهم دم
چه بختم شود از خواب بیدار / نماید باز اندر خواب دیدار
همین گفت این سخن تا پاسی از شب / رسیده جانش از اندوه بر لب

[illegible]

[illegible]

[illegible] ... ز کار ما ... [illegible]

[illegible] ... از عقل و هوش ... [illegible]

[illegible]

[illegible] ... از ملامت ... [illegible]

[illegible]

[illegible] ... شفق در ... [illegible]

[illegible]

[illegible] ... از ... ملامت

[illegible] ... سرکشی ... [illegible]

[illegible] ... تجلی میکند ... [illegible]

[illegible]

[illegible] ... خویشتن ... [illegible]

[illegible] ... خوب ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

چو دایه حرف از نومار او خواند | ز چاره‌سازی لطفش حیران فرو ماند
بلی این حرف نقشی بر صبا نیست | از آن دلخسته صبری محالست
نیاز است از دلش چون بند بگشاد | با علاجش زبان بند بگشاد
نخستین گفت اینها کار دیوست | همیشه کار دیوان مکر و ریوست
به مردم صورت زیبا نماید | از آن هر روی در سودا گشاید
زنی گفت دیو را چه یارا | در بنماید چنان شکل دلارا
تنی کز نور پاکش باد سرشته | معاذالله کرو باشد فرشته
دگر گفتا از این خوابیست نادرست | چه باید بهر نادرستی کار رست
بگفت این خواب اگر نادرست بودی | بدین سان راستی فرا کی ربودی
شمارند اهل دل این نکو رازت | اگر کج با کج گر آید راست بازت
دگر گفتا که مستی دانش اندیش | برون کن این خیال از خاطر خویش
بگفتا کار اگر بودی بدستم | کی این بار گران دادی شکستم
مرا نقشی نشسته در دل سنگ | از این محکم تر است از نقش بر سنگ
اگر بادی وزد یا آب آید | ز سنگ آن نقش محکم کی زداید
چو دایه دید اندر عشق محکم | فرو بست از نصیحت گفتن دم
نهانی رفت حالش با پدر گفت | پدر زان قصه مشکل برآشفت

ولی چون

۲۲

ولی چون بود عاجز دست تدبیر | حوالت کرد کارش با تقدیرا
خوشی مجاب دید ...
خوشی آن دل که اندر آن منزل کند عشق | ز کار عالمش فارغ کند عشق
در آن رخشنده برقی بر فروزد | ز عقل و هوش او خرمن بسوزد
نماند در وی اندوه ملامت | نشو آگاهی برو کوه ملامت
چنان جانش ملامت کیش گردید | که عشقش از ملامت بیش گردد
زلیخا همچو میکاست سالی | بسی از سالی آمد بدرش هلالی
هلال آسا شبی پشت خمیده | نشسته چون شفق در خون دیده
همین گفت ای فلک با من چه کردی | ره اندیه آفتابم بزردی
فلک چند کیا هم زر استقامت | نهم گرد از تیر ملامت
بدست سرکشی دادی عنانم | که این جز سرکشی چیزی ندانم
نهاده در دلم از مهر تابی | تجلی میکند با من بخوابی
نه آن بخت بیدار است کز خواب | که در رویش ببینم آنماه جهانتاب
فلک را چشم من در خفتن آرام | در بخت خویشتن خوابش دهم دم
ده بختم شنود از فور بیدار | نماید باز اندر خواب دیدار
همین گفت این سخن تا پاسی از شب | ره بخانش از اندوه بر لب

که تا کز زین سخنها خواب بر خواد / نبود آن خواب بل بیهوشی بود
هنوزش تن نیاسوده به بستر / در آمد آذر روی چاکش از در
همان صورت که زد اول برو راه / در آمد با رخ رویش تراز ماه
نظر چون بر رخ زیباش انداخت / ز پا بر جست و سر در پاش انداخت
زمین بوسید کای سرو گلندام / ایا صبرم ز جان برده بهم آرام
بآن صانع که از نور آفریدت / ز هر آلایشی دور آفریدت
که بر خیل خوبان سروری داد / بلطفی از آب حیوان برتری داد
قدت سرو لطیفی سست جان رفت / که چون پروانه شمع جان من سوخت
ز روی جان فروزت شمع افروخت / لبت مایه روح روان ریخت
ز مشکین گیسوان در دست کمندی / که از بهر من بیدل سو پیوندی
تنم سوزان چنین موی میانت / دلم را تنگ چون میم دهانت
اگر رحم بر من بیدل دستی / بپاسخ لعل گوهربار بگشای
بگو با این جفای دلستانی / که تو از کدامی خاندانی
درختان گوهرت کان کدامست / کدامین مایه اولیت کدام است
بگفت از نژاد آدمیم من / ز جنس آب خاک عالمم من
کنی دعوی که هستم بر تو عاشق / اگر هستی درین گفتار صادق
حق مهر و وفای من نگهدار / ز بی حقی رضای من نگهدار

ترازنت

ترازنت اگر بر سبزه داغست / نه بیداری که از داغم فراغست
مراهم لعل بدام تو زنست در بند / ز داغ عشق تو بلبسم زبان بند
زلفی چون سیدا بمهر ماها نی / فسون پرورزی وافام خوانی
گرفت از تو بدیده دیوانگی ست / فتاد آتش بجان پروانه را
سرمست از خمار خواب برخاست / جگر پرسوز لعل پرتاب برخاست
بدل اندوه او انبوه برشد / بگریان دود دل از انبوه برشد
یکی چند اندوهی که بودش / ز حد بگذشت غوغایی که بودش
زمام عقلش بیرون رفت از دست / ز بند قید و بند عقل برجست
همی زد همچو غنچه جیب جان چاک / چو لاله خون دل میریخت بر خاک
گهی از مهر رویش روی میکند / گهی بر یاد رویش هوی میکند
بر سر زان بهر سو نشستند / بلی همرهم چو لاله حلقه بستند
اگر زانم حلقه بودی هیچ تقصیر / بران جستی ز حلقه راست چون تیر
دگر نگرفتیشان حلقه در دامان / بسوی بیرون شدی سرو خرامان
دگر بلبل نکردی غنچه کردار / چو گل بی پرده کردی رو ببازار
بدر زان واقعه چون گشت آگاه / دوا چو شد ز نزدیکان درگاه
بتد پیرش بهر راهی دویدند / بزنجیرش به پیرش رسیدند

بفرمودند چون ماری از زر   که باشد مهره وار از لعل و گوهر
بسیمین ساقش آن ماه گهر سنج   درآمد حلقه زن چون مار بر گنج
زلیخا بود گنج خوب آری   چو اهر کنج سو تا پاچ ماری
چو زرین مار زیر دامنش خفت   ز دیده مهره می بارید می گفت
مرا پای دل اندر عشق بند است   چنین بندم که زین عالم بسند است
سبک دستی و چرخ عمر فرسای   بدین بندم چرا زین گران پای
مرا خود قوت پای تما نده   بهیچ آمد شدن راهی نمانده
بدین بند گران پا بستنم چیست   بدین بار گران عقل خستنم چیست
فرو رفته است پای سرو در گل   ره جنبش بسرو رفته است مشکل
چو حکمت باغبان بندد درین باغ   از زنجیرش نهد بر پای از آب
چه پای دلبری زنجیر باید   که در یک لحظه هوش از من رباید
نباید در نظر چندان درنگش   که بینم سیر روی لاله رنگش
زنم چون حرف چندان بگزرد در دود   برآرد از دلم بر آتشم دود
اگر یاری دهد بخت بلندم   بدین زنجیر زر پا بلیوه بندم
ببینم روی او چندان که خواهم   بدان روشن شود روز سیاهم
چه میگویم نگارا زیر و رد   که گر بر پشت پا بنشیندش گرد

بروجان

بروی جان نشیند کوه درد م   بسا طرف دمانی در نوردم
بسیلم کی فتد بر خوطرش بار   بسیمین ساق او از بند آزاد
مرصع تیغ خوشتر بر هلی تنگ   چو صید زخمناک افتاده بر خاک
بی هوشی زمانی گشت دمساز   دگر آمد بحال خویشتن باز
بافسون جمله دیوانه خویش   ز سر آغاز کرد افسانه خویش
گهی در خنده گه در گریه میشد   گهی هیمه گهی زنار میشد
همی بلد هر دم از قال بحالی   بدینسان بود حالش تا بسالی

[illegible]

بیای عشقه هر افسون نیرنگ   که باشد کار تو گر صلح و گر جنگ
نهی فرزانه را دیوانه زنی   گهی دیوانه را فرزانه سازی
چو بر زلف پری رویان نهی بند   بزنجیر طنان افتد خردمند
وگر زلفش زلف بندی بر کنی پی   چراغ عقل یابد روشنایی
زلیخا یکشبی در صبر و در هوش   بغم همراز با محنت هم آغوش
ز جام درد درد آشام می کرد   ز سوز عشق بی آرام می کرد
ز نرگس ریخت اشک ارغوانی   چو سوسن کرد ساز خوش زبانی
شد از غمگین دل خود غم سرایی   بیان خویشتن این غمهای ز

که ای تاراج تو هوش و قرارم　　هر این کرده تو روزگارم
غم و دردی و غم خوارم نکردی　　دلم بردی و دلدارم نکردی
ندانستم ترا زین زمینی درد　　نیابم جای تو تا گرد هشتی کرا
بکام خویش میکردم شکر خند　　کنون در بندم از تو چیزی قند
چو غنچه بس که خوردم از غمت خون　　فتادم همچو گل از پرده بیرون
همی گویم که در خدمت عزیزم　　کنیزانت ترا گفتند کنیزم
چه باشد گر کنیزی با تو زی　　زیند محنتش از دلش زی
مبادا کس بخیر اغشته چون من　　میان خلق رسوا گشته چون من
چو مادر زاید پیوندیم تنگ　　پدر را آید از فرزندیم ننگ
پرستاران مرا بدرود کردند　　دم تنها بهم غم فرسود کردند
زدی آتش بجان چون من خسی　　نسوزد کس بدین سان بیکسی
بدو مقصود جان بودی خطا نی　　بدین سان بود تا هر بود خویشی
چو چشمش مست گشت از غم فرو　　بخولی آمدش غارت گر خواب
بشکل خوب تر از هر چه گویم　　ندانم بعد از این دیگر چه گو
نزد بر دست درد ... ریخت　　قبا بیش از مژه خون جگر ریخت
که ای در محنت عشقت رسیده　　فرازم از دل و جانم زدیده

بیاتی

سالی کبیس ... اکمال و

بیا کی کیمی چنین ... بدست　　زخوبان دو عالم بر زبر دست
که اندوه مرا کوتاهی د　　زنامم شهر خلا اکاهی ده
بگفتا گرچه بی کاری تمام رست　　عزیز مصرم و مصرم مقام است
بمصر از خود کان شاه مصرم　　عزیزی داده جاه عز و نصرم
زلیخا چون زجانان این نشان یافت　　تو گوی مرده بود از جان یافت
رسیدش بار از ان گفتار چون گوش　　بیای زور و دل صبر و بجان هوش
از ان خوابی که دید از بخت بیدار　　اگر چه خفت مجنون گشت هوشیار
خبر زان سر که در صبر و هوشی آورد　　دیگر باره بعقل و هوش آورد
کنیزان زه بر سود ... آواز　　که ای تا من در این اندوه دمساز
بدریا مژده راحت رسانید　　دلش را از آتش محنت رهانید
که آمد عقل دانشی سوی من باز　　روان را آب رفته جوی باز
بیا بردار بند زر و سیم　　که شد از قیدت من بعد بیم
چه مدخل بنده را در سیم مگذار　　بدست خود بند از سیم بردار
پدر را چون رسید این مژده در گوش　　باستقبال او رفت از سر هوش
بر سم عاشقی اول ترک خود کرد　　بجانان کرد و سوی لش سر و قد گرد
زبان بگشاد ... سرای　　رهاند از بند زران سیم بر را

پرستاران به پایش سر نهادند / به زیر پایش تخت زر نهادند
نشاندندش بر فراز مسند ناز / به زرین تاج کردندش سرافراز
پری‌رویان ز هر سو جمع گشتند / همه پروانهٔ آن شمع گشتند
به هر دستان چو در مجلس نشستی / چو طوطی لعل او شکر شکستی
سر درج حکایت باز کردی / ز هر شهری سخن آغاز کردی
ز روم و شام گشتی فتنه‌انگیز / شدی از ذکر مصر اندر شکرریز
حدیث مصر یاد کردی سرانجام / که تا بردی عزیز مصر را نام
چو آب از ناشکیبی بر زبانش / درافتادی بتان را از پای
ز ابر دیده ابر خون فشاندی / نوای ناله بر گردون رساندی
بروز اینچنین ابر بود کارش / سخن از یار راندی وز دیارش
بدین گفتار خوش بودی سخنگوش / وگرنه بودی از گفتن خموش

[illegible]

زلیخا گرچه بود از عشق فانی / جهان پر بود از صیت جمالش
به هر جا قصهٔ حسنش رسیدی / شدی مفتون او هر کس شنیدی
سران ملک را سودای او بود / به بزم خسروان غوغای او بود
به هر وقت آمدی از شهریاری / به امید وصالش خواستگاری

درآن فرصت

[illegible]

درین فرصت که از قید جهان رست / به تخت دلبری هشیار بنشست
رسولان آمدش از مرز و بوم / چو شاه ملک شام و کشور روم
فزون از ده تن از ره دررسیدند / به درگاه جلالش آرمیدند
یکی منشور ملکی در مشت / یکی مهر سلیمانی در انگشت
ز هر یک تحفهٔ کشورستانی / ز شاه آن فرستنده زبانی
به هر جا رو نهاد او غیرت حور / جدا تخت روان تاج بر دور
به هر کشور که کرد او جلوه‌گاهش / جدا در پیش شاهی خاک راهش
اگر کبر و چه هم در شام آرام / دعاهای او کند از صبح تا شام
دیگر آرد بسوی شام آهنگ / غلام او شود از روم تا زنگ
بدین دستور هر قاصد پیامی / همین گفت از لب فرخنده نامی
زلیخا زاین معنی خبر شد / ز اندیشه دلش زیر و زبر شد
که با این ها ز مصر آیا کسی هست / که عشق مصریانم پشت بشکست
بسوی مصریانم میکشد دل / ز مصر از قاصدی بودی چه حاصل
نسیمی کز دیار مصر خیزد / که در چشمم غبار مصر بیزد
مرا خوشتر از آن بار است صد بار / که آرد نافه از صحرای تاتار
درین اندیشه بود او کس پدر خوند / پدروارش همی بنشی ز بدایت لند

بگفت این و چشم ودن دی دل — زبند غم خطا ازادی حاصل
بدار الملک خوبی شهریاری — ببخت شهریاران تاجداری
بدل داغ تمنای تو دارند — بسینه تخم سودای تو کارند
بسوی ما بامید قبولی — رسید اینک از هر چار سولی
بگویم داستان هر رسولت — درین تاخیر افتد قبولت
بهر کشور که افتد در هلت میل — ترا زم بزودی شاه لن جمیل
بدر میگفت او خوش سوی مبیعا — در جوی آشنا دکوش میدها
چون گوش سخن کردن زجایی — بامید حدیث آشنایی
زنانان قصها بی درد ارد — ولی از مصریان دم در نیارد
زلیخا دید کز مصر دیارش — نیامد هیچ قاصد خواستکارش
زدید اید. خونبد بر خورست — زغم لرزان چو شاخ بید بر خوید
بلوکز دیده خون ارید میسفت — رحل خونابه می بارید و میگفت
مرا یکانکی مادر نمیزاد — وگر میزاد کس شیرم نمیداد
ندانم برچه طالع زاده ام من — بدین طالع کجا افتاده ام من
اگر بر خیزد از دریا سحابی — ریزد که ... بر لب تشنه آبی
چو رد سوی من لب تشنه آرد — بجای آب جز الماس نبارد

ندانم ای

٢٧

ندانم ای فلک با من چه داری — که مارا غرقه در خون میگذاری
کرم نه بای سوی دوست پرواز — زروی یاری چنین وارم نینداز
گر از من مرگ خواهی بردم اینک — زبند تو جان بسپردم اینک
اگر خواهی مرا در رنج اندوه — نهادی بر دلم غمهای چون کوه
بزیر کوه کاه چند باشم — در آتش پیکاه چند باشم
دلم از زخم تو صد جای ریش است — اگر رحمی کنی بر جان خویش است
اگر من شاد اگر غمگین شرچه — اگر من تلخ اگر شیرین شکر چه
کیم من وز وجود من چه خیزد — وزین عدم نبود من چه خیزد
اگر بند فرستم بر باد کوشوا — و صد بر نوا زین فرمبر بکجو
هزاران تازه گل بر باد دادی — زداغ مرگ بر آتش نهادی
کجا کرد دستر فراط بر بنان — که من با اینهمه بیک دیگر از بنان
بصد افغان و درد از روز تا شب — درون غنچه وار از خون لبالب
زرنگ از دیده غمناک میریخت — بدست از غصه بر سر خاک میریخت
بدرجند در شوق سفر ارش — زسودای عزیز مصر خوارش
رسوا ... مطلعنها نشنیدن — اجازت داد لب بر عزیز خوانی
دو روشن بر دلنه بر ستان — دگر بارند دست دست بنی دستان

زبان و هر چه به زین مثل نیست | که گوید دست پیش سه بدل نیست
رسول از زین تمنا در گذشتی | زلیخا باده در کف بار گشتی
زلیخا داشت از دل بر جگر داغ | ز نومیدی فرو دلش داغ بر داغ
شد هر روز را روز سفیدی | بجز روز سیاه نا امیدی

پدر چون شهر مصرش گفته جان بود | علاج خسته جانش در آن بود
کرد نامی براه مصر پوید | علاجش از عزیز مصر جوید
برد از وی پیامی چند با او | زلیخا را دهد پیوند با او
بداد از تحفها صد گونه چیزش | بر فتن راه زد سوی عزیزش
ز فرزندیکان بکر دانا گری کوه | بدانانی هزارش آفرین گفت
بپاش داد کای اوج رزما | تراب بوسیده خاک آستانها
بهر روز تو از شبها بی کروف | عزیزی بر عزیزان دیده افزون
مهر در برج عظمت فتابیت | که مه بر جگر افکنده تابیت
زاوج ناه برتر بدد او | ندیده دیده خورشید او
ز گوهر در صدف طایفه بدن تر | ز اختر در شرف بر فرو فکن ترا
کنند بوسیده رخ مه نظاره | که ترسد بلندیش چشم ستاره

در آبنه

چرا بکه کسی کم دید ما روی بیتی | بجز نادر کسی نکند ده بوتش
نباید غیر زلفش را میسر | که گاهی افکند در پایش سر
بعجز جاده جنبن کرد در طرا ماف | نباید پایبوسش غیر دامان
ندیده سیب و میتا طر در مشت | نسوده بر لبش دست انگشت
جبای او ز گل دامن کشیده | امید من دیدنامی در رسیده
ز نرگس چشم سو پوشیده رخ را | که نرگس تیره چشمت قدح خوار
بپوید در فروغ مهر با ماه | که تا با او نکرد دست ز ما نمهره
کنار چشمه چو بیش نیفتند | که چشم عکس بر رویش نیفتند
درون پرده منزلگاه کرده | ولی صد شور از بیرون پرده
همه شاهان هوا خواهان او بند | ضرابطفی ز کاهان او بند
سرافرازان ز صد روم نالان هم | هم از شوقش او خون دل ان هم
ولی او دیده بیار دسر بکار کس | هوای مصر و در سر دارد و بس
نکرد خاطر او رام با رد هم | کشیده رد آب و فاکرش مرام
ندانم سوی مصرش این شغف چیست | هوا انگیز طبعش ز این طرف چیست
همانا خاک او آنجا سرشتند | بر این رزق او آنجا نوشتند
اگر افتند قبول رای عالی | فرستیدش بدان دنگی حوالی

که نبود بعد ازین خواب و خوری | بود خدمتگری از هر دلی
عزیز مصر چون این نکته بشنید | کلاه فخر بر اوج فلک دید
تواضع کرد و گفتا من که باشم | که در ظل تو خم این اندیشه باشم
ولی چون ... بر دشت ازین ... | سزد گر بگذرانم سر بر افلاک
... گر ابر نوبهار ... | ... از لطف بر من قطره بارید
اگر هر ... صد بار ... | چو سبزه شکر لطفش کی توانم
بدین لطفی که شد ... | کند گر ... شود یار
کم از فرق ... | شوم ... روان بالای ...
ولی ... مصرم کان ... | چنانم در کنار خدمتش تنگ
اگر یک نعمت از وی ... | ز تیغ ... رنجور کردم
درین خدمت مرا معذور میدار | کمان ... از ... رسیده
اگر گوید برای ... گذار ... | روان ... زرین عماری
هزاران از کنیزان غلامان | صنوبر قامتان طوطی خرامان
غلامان ... | ... غلامان ...
ز شیرینی دهانشان ... قند | ز لعل ... بر ... بسته
قبا بسته ... شکسته | ... زرین ...

کنیزان را

کنیزان جمله چون در حله حور | چو حوران از قصور آب و گل دور
معنبر حلقها بر کاکل ... | مقوس طاقها بر مه نهاده
ز گوهرها بجو ... گوهر | ... جلوه کمر در هر ... زر
زار ... هر کرا ... | زار ... هر ...
فرستم تا بعد اعزازش آرند | بدین خلوت سرای نازش آرند
چو ... اندیشه بشنید | ... پا بوسید
که ای مقصود دیده ... عزیزی | ز ... ضعیفی
... | ... هیچ کم
غلامان کنیزان که ... | نگنجد در شماره ...
به بزمش خلعت فرخنده بختان | بود افزون تر از برگ درختان
زود ... | بود افزون تر از برگ درختان
... قبول خاطر نیست | ... قبول خاطر نیست
چرا میوه ... | ... خواهد فرستاد
چرا ... آمد ... | که از جان ... بند
خبر ... آورد ... | ... از ... عزیز ...
گل ... آغاز | ... آمد به پرواز

[illegible]

رخ چو بند اگر بر بالش افتد — خیالی آمد و آن بند بگشاد
بلی هر چه نه طی پامال باشد — ببینی ور ز خوابی یا خیالیت
خوش آنکس کز خیال و خواب بگذشت — سبک بار از جنیبی کرد و بگذشت
زلیخا را پدر چون رخصت آمد — بترتیب جهاز او بپیچید
مهیا ساخت بهر او عروسی — هزاران لعبت روسی و روسی
همه بسته دهان از بی ستان — عذار بر گلستان بر گلستان
نهاده عشق گوهر بر بناگوش — کشیده قوس مشکین گوش تا گوش
چو برگ گل بر او نه صبح تازه — ز رنگ وسمه با گلغازه غازه
نقوله بسته بر لاله ز عنبر — ز گوشش آویزه کرده لولو تر
هزاران مرغ لامان فتنه انگیز — بعشوه جان ستان در غمزه خونریز
کلاه لعل بر سر کج نهاده — گره از کاکل مشکین گشاده
ز اطراف کله هر تار کاکل — چنان کز زیر لاله شاخ سنبل
ببر کرده قباها بی قصب رنگ — چو غنچه نازک و چون نیشکر تنگ
کمرها مرصع بسته بر موی — بموی آویخته صد دل ز هر سوی
هزار ابستر شکل خوش اندام — نگاه بود تنهد و وقت زین لگام
ز گوی بی چوگان نبرده تر — ز آب روی سبزه نرم رو تر

سیم [illegible]

چو حبسی کوه ز [illegible] — چو آبی مرغ در دریا شناور
شکن در سنگ خاره کرده از سم — گره بر فتنه ره زان افکنده اژدر
بریده کوه را شان چو هامون — ز فرمان عنان کم رفته بیرون
هزار اشتر همه صاحب شکوهان — سراسر بسته کوه کوهان
به تنها کوه اما بیستونی — ز راه رفتن زرفتن برونی
جز ناقه قناعت کوش کم خوار — چو اصحاب تجمل بار بردار
بریده صد بیابان هر تو کل — جنیبه ها خرامان چون سنبل
ز شوق ره روان بی خواب و خوردان — به آهنگ صد صحرا نوردان
ز انواع نویسی صد شتر بار — طرح کسوری بر هر شتر بار
دو صد مغفر [illegible] زربفت گرامی — چو معری دچ [illegible]
دو صد درج از گهرهای درخشان — ز یاقوت زرد و لعل بدخشان
دو صد طبله پر از مشک تتاری — ز بار عنبر و عود قماری
سهر جان ربان محمل نشین شد — همه روی زمین صحرا چو جیحون شد
رقیبان ساخت از بهر زلیخا — یکی دلکش عماری بی حجاب ...
مقطع ساخته از صندل و عود — موصل لوح هایی وی زر اندود
مرصع سقف او چون چتر جمشید — ز رافشان قبه اش چون گوی خورشید

برون او درون او همه پر | ز مشک و در و آویزه در
برو بسته برون زربفت و دیبا | برنگ دلپذیر و نقش زیبا
زلیخا را در آن هودج نشاندند | بصد عزت بسوی مصر راندند
به پیش بادپایان عماری | روان شد چون گل از باد بهاری
هزاران سرو دلکش و صنوبر | سمن روی سمن بوی سمن بر
روان گشتند گرد آن نوبهاری | رخ آور از دیاری بر دیاری
بهر منزل که شد جولان صنم را | خجالت داد بوستان ارم را
غلامان مست جولان در تکاور | کنیزان جلوه گر در مهد ناز
کشیده هر کنیز از زلف دامی | شکار خویشتن کرده غلامی
ز یکسو دلبری و عشوه سازی | ز دیگر سو نیاز و عشقبازی
هزاران عاشق و معشوق در کار | بهر جا صد تماشا صد خریدار
بدین دستور منزل می بریدند | بسوی مصر محمل می کشیدند
زلیخا با دل از بخت خوشنود | که راه مصر طی خواهد شدن زود
شب غم را سحر خواهد دمیدن | غم هجران بسر خواهد رسیدن
وزان غافل که امشب های سیاهت | ازان تا صبح چندین ساله راهست
بروز روشنش شبهای تاریک | همی رفتند تا شد مصر نزدیک

فرستادند

فرستادند از ره پیک قاصد پیش | که دارند آن بتان محمل خویش
بسوی مصر چون بدیشان راه | عزیز مصر را سازند آگاه
که آمد دولت اینک بر سرت نیز | که استقبال خواهی کرد برخیز

[illegible]

۳۷

عزیز مصر چون این نکته بشنید | جهان را بهر استقبالش دیدا
منادی کرد تا از کشور مصر | برون آیند لشکرهای مصر
تمام اسباب تجمل هر چه دارند | همه در معرض عرض اندر آرند
برون آمد سپاهی پای تا فرق | شده در زیور و در گوهر غرق
غلامان و کنیزان صد هزاران | همه گلچهرگان و مه عذاران
غلامان با طوق و تاج زرین | چه گل آراسته در خوان زرین
کنیزان همه هر هفت کرده | بهودج در پس زربفت کرده
لشکر مطربان نغمه پرداز | برسم تهنیت فرش کرده آواز
مغنی چنگ عشرت ساز کرده | نوای خوشدلی آواز کرده
جلاجل ها و کوس خوش بی تاب | طرب را ساخته آن تار اسباب
نوا بخشی نوید اطلاع داده | بجان آرزو امید وصل داده
رها بر ارتاب غم جان را نمانده | برآورده کما بحر نعره [illegible] زده

درافکنده دف این آوازه از دست | دری در دست ره کوبان بود پست
بدین آیین رخ اندر ره نهادند | بره دادن طاعتش داد دادند
چو ره یکدو سه منزل بریدند | بدان خورشید مهرویان رسیدند
زمین با فتنی از تیره گی دور | زده بر روی هزاران قبهٔ نور
تو گویی زیر چرخ بیکناره | ز خوبان صف زده گردش ستاره
کشیده در میان بارگاهی | ز خوبان صف زده گردش سپاهی
عزیز مصر چون آن بارگه دید | چو صبح از پرتو خورشید خندید
فرود آمد ز رخش خسروانه | بسوی بارگه شد بی روانه
مقیمان حرم پیشش دویدند | باقبال زمین بوسش رسیدند
یگایک را سلام و مرحبا گفت | چو گل در صحبت ناز از خنده بشکفت
تفحص کرد از ایشان حال راه | ز اسب و مرد و محنت راه
برسم پیشکش چیزی که بودش | که پیش چشم خوشتر می نمودش
چه از شیرین دهانان شکر خند | چه از زرین کلاهان کمربند
چه از موینه دا برشینه | چه از تازه گهرهای خزینه
چه از اسپان زین در زر گرفته | ز دم تا گوش در گوهر گرفته
ز لشکرهای مصری تنگ بر تنگ | ز رشتهای زنگی رنگ بر رنگ

بانها روی

۱۳۲

بانها روی ز صحرا را بیاراست | بلطفها عذر و عزت ها خواست
بفردا عزم ره را نام زد کرد | وز آن پس رو بمنزلگاه خود کرد

... الرحمن الرحیم

کهن چرخ مشعبد حقه بازیست | بی آزار مردم حیله سازیست
بامید نهد بر بیدلی بند | برد از خاطرش امید پیوند
نماید میوه کامیش از دور | کند خاطرش از کامیش رنجور
عزیز مصر چون افکنده رخت | درآن خیمه زلیخا بود دلبر
عنان بر بودش از کف شوق دیدار | بدایه گفت که ای دیرینه غمخوار
علاجی کن که یکدیدار بینم | که زین پس صبر را دشوار بینم
بنالد شوق هر که از بیش پیش | که جان بر نجد یار وفا کیش
چو گیرد آب بر لب تشنه جانی | بسوزد گرد ترش زد دمانی
زلیخا را چو دایه مضطرب دید | ببند بدرش بگرد خیمه گردید
شکافی زد بصد افسون و نیرنگ | درآن خیمه چو چشم خیمه گی تنگ
زلیخا از آن خیمه نگاهی | کشیده از بد عهد بدی آهی
کرد و بلا عجب کاریم افتاد | بسر تا برده دیواریم افتاد
ندانست آنکه من در خواب دیدم | بحسرت جو بامن محنت کشیدم

بلک

درابیت انکه کفت از خوبی زارم | ز بیهوشی بهوش آورد بازم
در بخت بسم سختی ازرد | طلوع اختر بد بختی آورد
ن اندم نخل فرنا بار بردار | ف اندم تخم مهر از ار بردار
ندم هر بوی کل چیدن بکلشن | سنان خوار زد چنکم بدامن
منم ان تشنه در ریک بیابان | ز که آب هر سوی شتابان
زبان از تشنگی بر لب فتاده | ب از بتخاله موج خیز کرده
نماید تا کهان از دور آبم | فتان خیزان بسوی ان شتابم
بجای آب دریابم مغاکی | زتاب خود در افتم شوره خاکی
منم لنرا جا کم کرده در کوه | ز بیم اوی بز بر کوه انبوه
شلانشاخ شاخ از تیر سنکم | دهای سبز روی در نکم
ز ناکر تیشم خم اغشته من | خیالی بیند از کم کشته من
کن یم کام سوی او دلیری | بجا از بخت من درنده شیری
من انجم کر کشتی شکسته | بر بهر بر سر لوحی نشسته
زبانه هر زمان از جای موجم | برد کر بر حضیض و کر باوجم
کر تا کز زورق آید پدیدار | نبوم خرم کرزان آن نشود یار
چو نزدیک منم آید نهنکی | بجو از هر طرف ... نهنکی

چو شیرین

٢٢٠

چو شیرین در ... عالم بیدلی نیست | میان بیدلان بیحاصلی نیست
نه اکنون دل بدست منست دلبر | ازانم سنک بر دل دست بر سر
خدارا ای فلک بر من ببخشای | بروی من دری از مهر بکشای
اگر ننهی بکف دامان یارم | کر فتی دست کسی دیکر ندارم
بر سوایی شدم سیرا ... | بدست کس میالا دامنم را
بمقصود دلی خود اسیر ام ... | که دارم پاس کنج خود نهید ...
مسوز از غم من بیدست و پا را | منه بر کنج من دست اژدها را
از ان نالید بیزاری و انت | بنوک هر مژه خون باری دیشت
همین نالید از جان دل بتنک | همی نالید روی زرد بر خاک
در امد مرغ بخت بی به پرواز | سروش غیب از درش تا که آواز
کای بیچاره روی ز خاک بردار | کزین مشکل نر آن آن شود کار
عزیزیست مقصود دات نیست | ولی مقصود بی او حاصلت نیست
ازان خواهی جمال دوست دیدن | وزان خواهی بکام دل رسیدن
بسیار از صحبت او ... صبحت | کران ماند سلامت قفل بسته
کلیدش زبه دندانه زموم | به کار کلید موم معلوم
چو ... تخت ... | ز نر آمن بناید کار الماسی

چو از تاب درونش داد تسکین | چو آن کرد و بگی زانجنبر آنگن
چو لاله دستبوسی زلف خالی | نیامد دستبوسی خنجر سکالی
زلیخا چون زلیب این نکته بشنود | بشکرانه سر خود بر زمین سود
زبان از نادرست از گفتن بست | چو غنچه فرزن محرکن میان بست
ز تخم فرزند دمی بی غم نمیزد | زغم میداد اما دم نمیزد
بره میبود چشم انتظارش | که کی این عقده بگشاید نگارش
سحرگاهان که زد چرخ مکوکب | ز زر پس کوس کوس رحلت شب
کوکب نیز محمل بر شکستند | بهمراهی شب محمل بر بستند
بلند از زرنای اون زرزن و کوس | هر یکی بر طوطی دم طاووس
عزیز آمد بعزم شهر یاری | نشاند از خیمه وسه در عماری
بسیج از بهر دو بنو وجهی راست | با آیینی که میبایست آراست
زحیر زر بفرق نیک بختان | بپایانه در زیور رختان
مرصع زین بپای هر درختی | نشاسنه برابر نیک بختی
در آن رهوار مهد مسند روانه | نشسته نیک بخت اندر میانه
طرب سازان نواها ساز کردند | شتربانان حدا آغاز کردند
بلند از بانگ حدای غلغل چون | فکنده از طبق بر دست رهچون

زلیخا رفته

زلیخا را ز گرد آب بنشستی بکجا | درو دشت از هلال و بدر پر جا
گهی کرد گذرش از سوار ارتک و بوی | هلال از رخ ماطی بدروی
گهی صاحب سند فرخنده بدر رخی | هلال از روی سلامای خیز فدری
زمین را کرده بس زیر ستم خویش | کفی پای شتر مرهم بران ریش
ب آسودگان هودج | نفیدن زبان برده بردا
کشیدند زلیخا خرم و خوش | که از است از دو هجران لبریز برخش
عزیز اهل او ام شده رمانیم | که بلند زبان بنی با نوی فواه
زلیخا تلخ عمر اندر عماری | زبان بنده بر فلک اندوه زاری
که ای گردون ... ز بان چه زاری | جنانم ... جبر ... ما نا غیر
ندانم در حق تو من چه کردم | که افکندی چنین در رنج و دردم
نخست از من بخوابی دل ربودی | به بیداری هزارم غم فزودی
که از دیوانگی بندم نهادی | که از فرزانگی بندم کشادی
چو شد از تو شکست حال در ستم | خطا کردم که از تو چاره جستم
چو دانستم که وقت چاره سازی | ز خاصانان مرا آواره سازی
مرا بس بود داغ بی نصیبی | که افزودی بر آن داغ غریبی
چه باشد جان نکند و چاره سازی | مخار که بار بدجان کند زیست

منه دیگر ره دام فریبم | مبفکن بیش ازین در دام شکیبم
بنی وعده که زین پس کام یابی | وزان آرام جان آرام یابی
ازین وعده بغایت شد بکام | ولی کز بخت آن باشد ندانم
زلیخا با فلک این گفتگو داشت | که ازین برد زان سو آمد فرود لشت
برآمد بانک ره زنان بتعجیل | که شه کشت نیز مقدوف حل و نیل
هزاران تن سواره یا پیاده | ضروران بر لب نیل ایستاده
عزیز مصر شد در حق گذاری | بکوی بهر نثار آن عماری
تبقها ی زر از در درم پر | طبقها ی دیگر از گوهر و در
گهی ریزان بران صاحب نثاران | چو بر طرف چمن از غنچه باران
زبس کف ها زر و گوهر فشان شد | عماری در زر و گوهر نهان شد
نمی آمد ز گوهر زیر هر دم | دران ره مرکبان را بر زمین سم
چو کشتی سم اسبی آتش افکن | ز نعل و لعل و بود بی سنگ آهن
هم صفها کشیده میل در میل | نشان از فتنه کذشتن از نیل
دو منزل الله شد اندر ماهی شاهی | چو بر گوهر صدف بر گوش ماهی
شد از سر هم درم ریزان بسیله | نهنگ نیز چون ماهی گهر وار
بدینسان بخت شاه رفتند | بدولت سوی دولت خانه رفتند
سرای تکلم

سرای یک در و دیوار بهشتی | ز فرش زر خشتی و مهر خشتی
دران وقت سر تختی نهاده | بزیرش چی ز هر تختی زیاده
دران پرده بکار استاده زرگار | بی گوهر فتاده زر بخروار
بپایه تخت زر مهد رش زدند | گهر وارش بتخت زرین زدند
ولی جانش ز داغ دل بر سته | ازان زر بود در آتش نشسته
مرصع تاج بر فرقش نهادند | میان دختران چون جلوه دادند
ولیکن بود از آن چون لنگران سنگ | بزیر گوهر از بار حلی تنگ
زگوهر کر بر و بر ~~سینه~~ ریشک | بچشمش در نیاید غیر دو اشک
که چشمی دل زهجران خته خته رست | زیک لخت تنی که بابل بتخت است
دران میدان که باشد سرو تاج | که صد سر میرود الحق بتاراج
چو چشم از اشک نومیدی جواهر | کجا باشد دران مسند لیکن در آن

گذرانیدن زلیخا عمر در مفارقت یوسف علیه السلام و تاسف وی بر یی بردن ندادم اللیل والایام
چو حل با دلبری آرام گیرد | ز وصل دیگر کی کام گیرد
کجا پروانه پر دسوی خورشید | چو باشد روی شمع روی امید
نهی صد دسته ریحان پیش بلبل | نخواهد خواطرش جز نکهت گل
ز مهر آتش چو در دل لو فرا افتند | تمامی مهشی کی در خورا فتند

ثم شد نقش بنا کرد و ... النبوه و ... امید ... اتو ... بود

چه خواهد تشنه جز یک شربت آب ... بمقصد سودمندش شکر و تاب
زلیخا را در آن فرخنده منزل ... بهم اسباب حشمت بود حاصل
غلامی بود بیش از عزیزش ... نبود از مال و زر کم هیچ چیزش
پرستاران گلبوی گلندام ... پرستاریش بی صبر و آرام
کنیزان دل آشوب دلارای ... پی خدمت کمربسته ز تا پای
غلامان عقب پوش کمربند ... ز سر تا پای شیرین چون نی قند
سیه فامان از عنبر سرشته ... ز شهوت پاکدامان چون فرشته
سقیمان حرم در پاکبازی ... امینان حرم در کارسازی
ز خوتونان مصری هم نشینان ... بهرعنایی و خوبی نازنینان
همه هم قامت و هم زاد با او ... ز رونق هم نشینی شاد با او
زلیخا با همه در صحبت ناز ... که با ایشان بد آنجا یار و انباز
به ظاهر خرمی افکنده بودی ... دلی پر غم و لب پرخنده بودی
بظاهر با همه گفت و شنو داشت ... ولی دل جای دیگر در گرو داشت
لبش با خلق در گفتار بودی ... ولی جان و دلش با یار بودی
از آن باری گران در سینه‌اش غم ... نبودی با کسی پیوند محکم
بصورت بود با هر دم نشسته ... بمعنی از همه خاطر گسسته

زوقت

ز وقت صبح تا شب کارش این بود ... میان دوستان کردارش این بود
چو شب بر چهره رنگین پرده بستی ... چو مه در پرده اشک غمها نشستی
خیال دوست را در خلوت راز ... نشاندی تا سحر در پیش با ناز
نهادی ادب بنشستی و پیشش ... بعرض او رسانیدی غم خویش
زناله چنگ محنت ساز کردی ... سرود جان خود آغاز کردی
بدو گفتی که ای مقصود جانم ... بمصر از خویشتن دادی نشانم
عزیز مصر گفتی خویش نام ... عزیز روزیت بادا سرانجام
بفرق تاج دولت از عزیز است ... بوی آن دولت از کنیز است
ندانم تا بکی سوزم بدین داغ ... چراغ محنت افروزم درین باغ
بمصر امروز مهجور و غریبم ... ز اقبال وصالت بی نصیبم
بیا و رونق باغ دلم شو ... نکوی مرهم داغ دلم شو
بامید تو شد از عشق کارم ... ببر روزش عجب گر امید دارم
بر آن امید اکنون زنده مندم ... ز دامن گر تو نومیدی فکندم
ز نوری کز جمالت بر دلم تافت ... یقین دانم که فرخ طالعت یافت
ز شوقت گر چه خونبار است چشمم ... بسوی تست شش جهت چار است چشمم
خورم وقتی که از راهی برآیی ... چو برج دولت چون ماه نمایی

حق علی اکبر [illegible]

چو دیدار تو بینم بیت کردم … ز لطف هستی تو در نور دم
کنم از رشته پیوند رخوا کم … شوم در بیخودی در کار خود کم
امید دیگری بی تو ندیدی … چو جان ای بیجای من نشینی
قوی در بهره عالم آرزو هم … ز حیفی یافتم از خواجه کو هم
سحر کردی بدین گفتار شیرا … دل بستی ز بیم سخن تا روز لب را
چو باد صبح کردی جستن آغاز … بر آیین دیگر کردی سخن ساز
چو کفتی هفتی ای بدر سحرخیز … شمیم مشک در جیب سخن بیز
تمامت گاه سرو و سوسن آرای … ز سنبل جعد تر بر روی گل های
بشاخ از برگ جنبانی جلاجل … شود قمقان درختان پای در گل
تمنا شوقان هر بی بیغام عاشق … بدین جنبش دهی آرام عاشق
ز عطرداران نوازش نامه آری … کنی غم دیده کان غمناک ری
کی از من در جهان غمدیده تر نیست … ز داغ هجر ماتم دیده تر نیست
دلم بیجا رسد چاره کن … غم بسیار رسد غمخواره کن
بنام بیج سر لکم نیارسد … [illegible] با ماه بیکاره [illegible] رسد
زدر در خطا [illegible] در آبی … چو در بند اند از روزن در آبی
درخت بر جهن بیبره درویی … یکی از جانب من جستجوئی

بهار شهره

بهر شهری که آن جوان زمن هست … بهر تختی خبر پرس از مه من
گذر افکن بهر باغ بهر راهی … قدم در هر لب هر جوی باری
بهر طرف جوی زان نکو روی … بچشم آید ترا سرو دلجوی
بصحرای ختن ز از کرم یابی … بصورت خوا جبین کیر آرابی
گمان کن بیرو اوست آنی … بدام آور چو بی او غزالی
چو کبری دای رفتی زین دیارش … بهر کوه دری که فتد گذارش
اگر بیشی آیدت کبک خرامان … بیاد او بزن دستی بدامان
اگر بینی برای کار دانی … دران ساله کشته چلک ستانی
بچشم من ببین لیز دل ستانی … بدین کشور پرستان لکن کاروانی
ببلاگان دستانی چشم ببینم … گلی از گلستان او بچینم
ز وقت صبح تا خورشید تابان … بجو ادن گاه روز آمد شتابان
دلی بر در دو چشم بر خرفان داشت … ببند صبحدم این یاشن داشت
چو شد خورشید شمع مجلس افروز … ز نی [illegible] خور رسد مجلس افروز
پرستاران دم پیش صف کشیدند … رفیقان با جمال آرمیدند
بان صافی دلان پاک سیرت … نبی آورد رسم راه دیرت
بهر روز شبی اب بهل کار شی … بدین آیین گذشتی ماه سالی

چو در خانه دل او تنگ گشتی | بعزم گشت بستر آهنگ گشتی
گهی باغ سبزه زار تا له | بدشت افراختی خیمه چو لاله
وزان گلهای بلا له راز گفتی | ز داغ دل سخنها باز گفتی
گهی چون سنبل بر وادی بتعجیل | شدی با دیده گریان سوی نیل
نهادی در میان با او غم خویش | زدی بر نیل دلق ماتم خویش
بسر میبرد زینسان روزگاری | بره میداشت چشم انتظاری
که یار خود از کدامین ره برآید | چو خور طالع شود چون مه برآید
بنا کامی که همت بر گماریم | ز کنعان ماه کنعانی برآریم
زلیخا با دل امیدوار است | نظر بر شاه راه انتظار است
ز حد بگذشت درد انتظارش | دوا بخشی کنیم از وصل یارش

بیر

دبیر خامه را استاد کهن زاد | درین نامه چنین داد سخن داد
که چون یوسف بخوبی سر برافراخت | دل یعقوب مشغول اخوان ساخت
ان مردمش بر دیده بنشاند | ز فرزندان دیگر دیده بربست
گرفتی با وی انسان لطفها پیش | که بودی لایکت هر دم شدی بیش
درختی بود در صحن سرایش | بسبزی و خوشی چون جنت آیش

در سکان

چو سکان صوامع سبزپوشی | ز جنبش تیز وجدی بر فروشی
ستاده در مقام استقامت | فکنده بر زمین ظل کرامت
پی تسبیح بر برگش زبانی | بنا میزد عجب تسبیح خوانی
گذشته شاخها از این فیروزه کاخی | ملایک گشته سکان شاخی
بهر فرزند کش دادی خداوند | ازان فرخ درخت مدد مانند
همان دم تازه شاخی چون دمیدی | که با قدش برابر سر کشیدی
چو در سبزه بلاغت با نهادی | بدستش زان عصای سبز دادی
بجز یوسف که از تابنده بختش | عصا لایق نبد زان زیر رختش
نهال باغ جان چون آن نباید | که بالا شاخ طوبی همسر آید
نسیم مهان زاخوان با پدر گفت | که ای بازوی سعیت با ظفر جفت
دعا کن تا کفیل کار گشتم | برون آید عطای از بهشتم — عصا
ز ار عهد خوانی تا دبیری | کند هر جو کافتم دست گیری
داند در جوهر کاه چنگ بازی | مر بر هر برادر سرفرازی
پدر روی تضرع در خدا کرد | برای خاطر یوسف دعا کرد
رسید از ... بیکبار سر ... | عصای سبزه در زنش از بربد
ز رنج اره دوران کشیده | ... دیده

قوی قوت گران قیمت سبک سنگ | نیالوده به رنگ روغن و رنگ
بیام آورد کاین فضل الهیست | ستون بارگاه پادشاهیست
چو یوسف دید از آن تخت و دیهیم | ز رشک حاسدان پشتش شکست
برینشان از غطا از رشک مستی | کز آن شد آمد صد چوب دستی
بخواب بستند هر یک زان خیالی | زدند از حسد در جمله نهالی
ز اول طبع زالان زنده کی داد | ولی آخر بروشن منده کی داد

داستان ...

خوشا لطفی که قید صورت آراسته | ز سحر چشم بندان باز رسته
دلش بیدار و چشمش در شکر خواب | نه دیده کس چنین بیدار در خواب
بپوشیده ز ناپاینده دیده | ولی بوشنده آینده دیده
شبی یوسف به پیش چشم یعقوب | که بینی روح چشمش بود محبوب
بخواب خوش نهاده سر به بالین | بخنده لعل نوشین کرده شیرین
چو یوسف نرگس سیراب بگشاد | ز بخت خویش چشم از خواب بگشاد
پدر گفت ای شکر شرمنده تو | چه موجب داشت شکر خنده تو
بگفتا خواب دیدم مهر و مه را | درخشنده کواکب یازده را
که بر من داد تعظیم بدادند | بسجده پیش رویم سر نهادند

پدر را این

پدر گفتش که بنهفتن سخن بس | مگو این خواب بیش زنهار با کس
مبادا این خوابت اخوان بدانند | به پیدا ریب صد از رشک رانند
ز نور جهل هزاران غصه دارند | درین غصه کیت فارغ گذارند
نیارند از حسد این خواب را تاب | که بس روشن بود تعبیر این خواب
پدر کرد این وصیت بیک تقریر | مبادا بگسلد زنجیر تدبیر
شنیدستی که هر سر کز دو بگذشت | باندک وقت در هر زبان گشت
حکیمی گفت کان سر زوال نیست | که مانا هم بکذرند عجب نیست
چه خوش گفت آن نکورای نکوکار | که سر خواهی نهفته مو نگه دار
چه وحشی مرغ از قید قفس جست | دگر نتوان بدستان پای او بست
چو اخوان قصه یوسف شنیدند | ز غم پیراهن بر تن دریدند
که یار رحمت در خاطر پدر ست | که تا شد نفع خود ضرر را
نمیدانیم کز طفلی چه خیزد | که طفلی جز طفیلی ساید
به هر یک چند بر بافد دروغی | دهد زان گوهر خود را فروغی
فریبی پیر مسکین زان فریبی | شود از صحبت ما ناشکیبی
کند قطع نکو پیوندی ما | برو مهر پدر فرزندی ما
پدر گر دست زین بن سر بلندش | بیفکند این قدر حشمت بلندش

هوس دارد که ما از تیره کی پاک / بسجده پیش وی افتیم بر خاک

نه تنها ما که مادر بایدش هم / نماید جاه جوی این قدم هم

پدر را ما فر برادیم ده هم او / پدر را ما پرستاریم ده هم او

اگر ز ورزست در سحر شبانیم / دیگر شب خادم تش پاسبانیم

براعد قوت بازو ستوارست / به اجبار ... آبروی از مارست

بجز حیلت دیگر از وی چه دیده / گزینان بر سر ما برگزیده

بیا تا کار صورت چاره سازیم / که بر راه شنوان او راه سازیم

چو ما بر سر نخواره کی نیست / دو وی او بجز آواره کی نیست

بباید چاره سازی کمربست / ز فرقه اختیار چاره از دست

چو قاری برد مدار شوره بحیی / بباید کند تا گشته در خشی

تقصد وی ز زد عهد سنتی / بعزم مشورت بکی نشستی

مشورة کردن برادران یوسف علیه السلام بجه حیله یوسف را از پیش پدر راندند

چو آید مشکل پیش خردمند / گرانش مشکل افتد در کار او بند

کند عقل دیگر با عقل خود یار / که تا در حل او کردد مدد کار

ز یک شمع ار نگیرد نور خانه / فروز شمع دیگر در میانه

ولی این شمع در شبت بینان / بصد ره است بالا فتنه شان

ده درکه

ده درکنج او ... کنج اندیشی / که کرده از دو کنج او کنج روی بیش

چه خوش باشد اگر آن یوسف / برای ما نور رسد در شان یوسف

یکی گفت او بجز خون ما رخت / بحکم زیرکی همه چیز انگیخت

ز دو شمع زیر خنجر با تیغ دست / که از دشمن بخنجر زهر بتوان رست

چو کرد کشته پنهان ما نند این زمان / ز کشته بر نیاید هر گز او از

یکی گفت این در نیکی است راهی / که اندیشم قتل بیگناهی

اگر است جفا از نیم ا خسر / دمادم کنی مسلمانیم آخر

غرض زین دفع بیرون بردن اوست / د کشتن یا زدن یا مردن اوست

... دیگر افکنیمش از بدر ... / به تابلو وادی خسروم هجو ...

بیابانی در و خیزدام د ... / بجز روباه گرگ از بیشه بلدم

نباشد آب او جز اشک نومید / نباشد نان او جز قرص خورشید

نه در روی سایه جز در شب تار / نه در روی بستری جز بستر خوار

چو یکچند اندر آن آرام گیرد / بمرگ خویشتن بی شک بمیرد

نگشته ... رنگین بخون تیغ ... / رسیم از زخم تیر ننگ و فضیحت

دیگر یک گفت / چه حاجت قتل او وی بدنز ... این

بیکدم ز بر خنجر جان بسپرد زن / بهت از کرسنگی با تشنه مردن

صواب انست کاندر ره نزدیک … طلب داریم چاه تنگ و تاریک

ز صدر عزت و جاه افکنیمش … بصد خواری در آن چاه افکنیمش

مگر آنجا نشیند کاروانی … بر آن بندد در رنج و زیانی

بچاه اندر کسی دلوی گذارد … بجای آب از چاهش بر آرد

بفرزندیش گیرد یا غلامی … کند در بردن او تیز گامی

بجای ما گزندش نارسیده … شود پیوند او زینجا بریده

چو گفتند این فسون چاه پر آسیب … شدند آن انجمن در چاره ترتیب

ز غور چاه مکر خود آگاه … همی با ریسمان رفتند در چاه

گرفتند با پدر در دل نفاقی … بر آن فرزند بر کردن اتفاقی

وز آن پس رو بکار خود نهادند … بفردا وعده انکار دادند

رفتن برادران پیش پدر در خواستن یوسف علیه السلام که همراه خود بجانب صحرا

جوانمردان که از خود رستگارند … بکنج بیخودی بنشسته کانند

چو شب بندند بیکی و ستیزند … سحر زنهار ازان کز شب خسبند خیزند

ز قید نقش گیرد طبع پاکند … بره در کوی عشق خاکند

ز رازشان بر دل مردم غباریست … نه مردم بد و بد [illegible] کاریست

بیابان زی عالم خاکسارند … بهر یاری که آید برد و باریست

صدورزان

۲۱

صدور زان یوسف بامدادان … بفکر و بزم خرم طبع شادان

زبان پیر فهر و سینه کینه اندیش … چو گرگان ننهند در محو پیش

بدیدار پدر احرام بستند … بزانوی ادب پیشش نشستند

در رزق تملق باز کردند … ز هر جایی سخن آغاز کردند

بیان کردند هر نوعی که هر کس … رسانیدند تا اینجا سخن بس

اگر باشد اجازت قصد داریم … که فردا روی در صحرا گذاریم

برادر یوسف آن نور دو دیده … ز کم سالی بحجره کم رسیده

چرا باشد کمی با ما [illegible] بازی … بهم اینش یار سر فرازی

بکنج خانه مانده روز تا شب … فارسته قد ز رقع و بلعب

کهی در صحرا نوردیم بیجا … کهی بر پشت کوه پشته کردیم

کهی ز گوسفندان شیر دوشیم … کهی شیر نبیده و خندان شیر نوشیم

ز فرش سبزه بازی گاه سازیم … بهر لاله ببازی ره سازیم

زنا بیم از سر لاله کلاهش … کنیم از فرق یوسف جلوه گاهش

زده باد آن کنیک دامان … میان سبزه سازیمش خرامان

بیکی گله آهو چرانیم … بیکی گر گرازهره درانیم

بدین طبعش بدین سان ذکر کردند … ز اندوه وطن آزاد کردند

سه از خانه ملامت خیزد اینجا … هوای رفتن صحرا کرد ما را

زجد کرده هزاران غنچه را زیب — شگفتند طبع کودک چیزه بازی
چو یعقوب این سخن بشنید ازیشان — کزیشان رضا بخشید ازیشان
بگفتا بردن و لیکن بیمنام — کزان گردد در آن اندوه مندم
ازان ترسم کزان غافل نشینید — بغفلت صورت حالش نبینید
درین صحرا که دشت گرگ انگیز — که بر وی گرگ بدان دندان کند تیز
بدانسان تا زکار بدان دندان رساند — تنش را بلکه جانش را دراند
چو ایشان این سخن از او شنیدند — فسون دیگر از نو در دمیدند
که آخر ما ده تن زن مست رابیم — که هر ده تن بگرگی بر فنا بیم
نه گرگی است شیرخوار را بیند — بجنگ ما چو روبه خوار باشند
چو زینسان کرد یعقوب این گزیده — ز عذر انگیختن کرد آنچه خواهش
بحکم بردن یوسف رضا داد — بلا را در دیار خود صلا داد

غلامان زین صرح وادی که بروند — بجای آنکه ماه حمل افروز
غزالی در ربایی خانه چرانده — نهد در پنجه گرگ درنده
چو یوسف زبان گرگان سپردند — فلک گفتا که گرگان بره بردند
بحیلتان پدر تا مینمودند — ز کید بگرز مهر تیغ میر بودند

گریان

کهی این بسر دوشش گرفتی — کهی لب را نشک در آغوشش گرفتی
چو پا در دامن صحرا نهادند — بر او دست جفا کاری کشادند
ز دوش مرحمت بارش فکندند — میان خار و خوارانش فکندند
برهنه پا قدم بر خار میزد — بگل از خار رخش بسیار میزد
فکندندش کفش و ره پر خار میگرد — کف سیمینش زخون پاره میگرد
کف پایی که میجوییش زگل نازک — زخمش از خار و خاره گشت گلرنگ
چو ماند بسی از آن ره سخت رنجه — طپانچه کرد بینی رخساره رنجه
به تیغ قطع با دلش دست کوتاه — که سر پنجه زند با پنجه ماه
چو رفتی بلغش خوردی ز خشم سیلی — قفایش چون رخ بدخواه نیلی
دلبسته از قفا اولی است دستی — که بند از قفا از وی شکستی
چو پا ابدا شدی بپهلو بپهلو — رسیدی مالش گوششی ز هر سو
کسی کوشش مالدنا گشته — چو انگشتش مباد هیچ در مشت
برادر به هر که را دامن کشیدی — ز بیزاری گریبانش دریدی
چو سیدی نوبید از آن ناله برداشت — ز خنجر دیدیا برکمال میکاشت
گرمی در خون کرد و فریاد میگفت — ز اندوه حال صد جا میکفت
کجایی ای پدر آخر کجایی — ز درد من چنین غافل چرایی

بیا بنگر کنیزک زاده‌ای را
ز راه عقل دور افتاده کان سه

که با کام دلت در دل چه داری
حق الطاف سه چون میگذاری

کلی کز روی خوبانت دمیده
بران باران اشکت چکیده

چنان از تشنگی در تاب مانده
که ننگ اندرون آب مانده

نهال نازپرور در بهشتی
که در بستان سرای عمر کشتی

چنان از بار جور افتاده بر خاک
که از جوی بلندی خار و خاشاک

مهی کز روی شب بی روز بودی
ز ظلمتهای دوران دور بودی

رسیدش از فلک زان سان دبالی
که چون بدر منور از هلالی

بدان سان بود حالش تا ز فرسنگ
از وصل و از آن سنگین دلان ننگ

ازو نرمی و زیشان سخت رویی
ازو گرمی و زیشان سرد گویی

زنان کز سر چاهی رسیدند
ز رفتن بر سر چه آرمیدند

جهان چشم کور ظلمات سنگ و تیره
ز تاریکی چشم عقل خیره

لبالب چون دهان اژدها چاه
پی قوت از برون مردم ربا چاه

درونش چشم درون مردم آزار
برای مردم آزار بس پر آزار

مدار نقطه اندوه و درد رنجش
برون از تنگی اندیشه غورش

محیطش بر کدورت مرکزش دور
هوایش پر عفونت چشمه‌اش شور

شفی زان

نفس گیر گردان تنگدم نشستی
نفس بر نفس زن ره به پستی

چراغ دفع آن کالبد مرده
پسندیدند لیکن نابهره چه

دیگر بار از جفای آن ناله برداشت
بنوع ناله و فریاد برداشت

که گران سنگ سیه معلوم گشتی
دل او نرم تر از موم گشتی

چه گویم از جفای ایشان چه کردند
دلم ندهد که او را هر آنچه کردند

بر آن سان سختی کم که بر وی رسیدی
حریر خلد ازان آزار دیدی

رسن بستند از موی برون بیش
بران شد هر سر مو یکسر نیشش

میانش را که بود یک موی مانند
به سیمین ریسمان دادند پیوند

کشیدند از میانش پیرهن سان
چو گل از غنچه عریان شد تنش سان

بنفشه خود بر بدن از ملامت
لب سیمین تا ابد ماند قیامت

فرود آورده ابر انگه بچاهش
در آب انداختند از نیم راهش

ز خوبی بود خورشید جهان تاب
فکندندش چو چرخ چون خورشید در آب

برون از آب در چه بود سنگی
نشیمن ساخت از اسپید رنگی

چه دولت یافت آخر بنگر آن سنگ
که کان گوهری شد زان گران سنگ

ز لعل میگذاز شکر آبی
شد آن شور آب همچون شهد شیرین

شد از نور رخش آنجاه روشن
چو شب روی زمین از ماه روشن

نسیم گیر آن عطر بیش | عفونت برون برد از هوا بیش
ز فر طلعت او هر گزند | سوی سوراخها گشتند فرنده
بتعویذ اندرش پیراهنی بود | که جدش را ز آتش ایمنی بود
فرستادش با براهیم رضوان | ازو روئید بر آتش گلستان
رسید از سدره جبرئیل امین زود | ز بازوی وی آن تعویذ بگشود
برون آورد ازان پیرهن را | بآن پوشید آن پاکیزه تن را
که از وی خیانت پیشگان را | کرده ناصبور اندیشگان را
ز قود اریشی تر پیشت رسانم | فکنده بیخ سر پیشت رسانم
تو دانی موجو کر ایشان کیانند | سر سوی تر ایشان نه دانند
ز جبریل این سخن یوسف چو بشنید | ز رنج محنت اخوان بر آسود
بموال تخته سنکا تخته گاهی | نشست آنجا چو نیکو بخت شاهی
به تسکین داد دل جان حزینش | ندیم الخلاص شد روح الامینش

آمدن کاروان بر سر چاه و بیرون کردن یوسف علیه السلام از قعر [illegible]

بت مبر وچه فرخ کاروانی | کذشت آن آب جویان کاروانی
چو دلو چرخ بر کشید ناگه ز چاهی | شود طالع ز برج دلو ماهی
سه روز آنماه در چه بود تا شب | چه مه نخشب اندر چاه نخشب

چو جاه

چهارم روز ازین فیروزه خرگاه | برآمد یوسف شد رفتن از چاه
زمدین کاروانی رخت بسته | بعزم مصر با بخت خجسته
ز راه افتاده وز راهی فتاده | پی آسوده گی محمل کشاده
خوش آنکه روز گردره آرد بجایی | که بالله همچو یوسف رهنمایی
بنبر چاه منزل گاه کردند | ز فصل آب رو در چاه کردند
نخست آمد سوی دشت مندی | بسوی آب حیوان ره نوردی
بتاریکی چاه آن خضر سیما | فرود آویخت دلو آب پیما
نشی در دلو چون خورشید تابان | ز مغرب شو سوی مشرق شتابان
کنار چاه از دور افق کن | افق سا بارزو نی تنگ کن
ز روبت بر تو چه بر عالم افکن | جهان از سر تو ان ز روشن
روان یوسف ز روی سنکا بر جست | چه آب چشمه اندر دلو بنشست
کشید انداوره بر توانا | بقدر زور دلو آب پیما
بگفت امروز دلو ما گرانست | یقین چیزی بجز آب اندرانست
چه از ماه جهان آرا بر آمد | زجان نشی نیکو با نشر بر آمد
نشان رطاکر هادی چشمه شود | بر آمد آب از شور یکی در
نهانی جانب منزل کشیدش برد | بیاران خویش پوشیده سپرد

بلی چون نیک بختی گنج یابد / اگر پنهان ندارد رنج یابد
حسودان هم در آن نزدیک بودند / ز حال او تفحص می‌نمودند
همی بردند دایم انتظارش / که تا خود چون شود انجام کارش
ز حال کاروان آگاه گشتند / خبر گویان بگرد چاه رفتند
نهان کردند یوسف را ندایی / برون نامد ز چاه اصلا صدایی
بسوی کاروان کردند آهنگ / که تا آرند یوسف را فرا چنگ
بس از جد تمام و جد بسیار / میان کاروان آمد پدیدار
گرفتندش که ما را بنده است این / ز ما از خوف و تا بنده است این
نکار خدمت ار دست بشوید / ره بگریختن گیرد بهر چند
ز نیکو بنده فارغ نیست در دست / فروشیمش اگر افتد ز ما دست
چو گیرد بنده بد بند کی بیش / ز نیکویی کند بد بنده کی بیش
بدان بازار که نفروشی کالایش / ندارد با ز بدی در تاب بی جیش
در اصلاحش از این بیش نکوشیم / بهر قیمت که بنده می‌فروشیم
جوانمردی که از چه بر کشیدش / باندک قیمت ز ایشان خریدش
بمالک بود مشهور آن جوانمرد / بفلسی چند مملوک خودش کرد
وزان پس کاروان هودج ببستند / بقصد مصر در راه ایستادند

زبان کاران

زبان کاران که چنین جانی فروشند / چنین جنسی چنان ارزان فروشند
خراج مصر بلکه بالا از وی / متاع جان یک گفتار از وی
ولی این نرخ یعقوب داند / زلیخا بیش خریداری تواند
دهد گنج سعادت تا فروشند / ستاند و کشیدا در سیم چند
چو مالک سوی برون از رسن رنجی / فرو سد با از آن سود گنجی
همی آمد بروی آن ذلال راهی / در آمد در زمین از آن دبیش باهی
ببوی جان عاشق بر در میرفت / و منزل راه طی میکرد و میرفت
بمصر آمد چو نزدیک از ره دور / میان مصریان شد قصه مشهور
که آمد مالک و اینک از سفر باز / بعبرانی غلامی گشته دمساز
بر اوج نیکویی تابنده ماهی / بملک دلبری فرخنده شاهی
ندیده با هزاران دیده افلاک / چو آن نقشی بصورت خانه خاک
چو شاه مصر این آوازه بشنید / از این غیرت بسی بر خود بپیچید
که خاک مصر بستان جمالست / به از گلهای این بستان محالست
گلی گر روضه فردوس خیزد / ز شرم روی آن بر خاک ریزد
عزیز مصر رو در کاروان کرد / باستقبال رو در کاروان کرد
بگفتم چو خود بیتانی آن ماه رو / بیاور تا ببینیم درگاه او

چنان دیدار او از خود ربودش
که بیخود خواست تا آرد سجودش

ولی یوسف سرش از خاک برداشت
ز بیم روی خویشش سجده نگذاشت

که سر جز پیش آنکس خم مبادت
که بر گردون ز سر رفعت نهادت

عزیز آنگه ز مالک شد طلبکار
کش آرد تا بر شاه جهاندار

بگفتا ز آمدن چاره ندارم
ولی از لطف شه امیدوارم

که ما را این زمان معذور دارد
به آرامش درین منزل گذارد

چو روزی چند آسوده گردیم
که از رنج سفر بیخواب و خوردیم

غبار راه چو گرد از تن بشوییم
تنی پاکیزه سوی شاه پوییم

عزیز مصر چون این نکته بشنید
ز بذل التماسش سر نپیچید

بشاه از حسن یوسف شمه گفت
ز عنبر سفت جان شه را جفت

اشارت کرد کز خوبان هزاران
بدار الملک خوبی شهریاران

همه زرین کله بنهاده بر سر
همه زرکش قبا پوشیده در بر

کمرهای مرصع بر میانشان
نجلا در شکر ریز از دهانشان

چو گلها از گلستان خوبی دمیده
ز گلرویان مصر چون برگزیده

که چون آرند یوسف را به بازار
کنندش عرضه بر چشم خریدار

شوند اینان بدان شکل و شمایل
بخوبی در برش صف زده مقابل

تو در

شود در جلوه ما مهرجبینان گم
ازین تشویش رفتن بازار مردم

بجارم روز یوسف موعد خور
چو زد از ساحل نیل فلک سر

بیوسف گفت مالک کای دل آرا
تو همچون خور کنار نیل کن جای

ز خود گرد کن گرد ره شستشویی
ز خاک نیل زاده آبرویی

بحکم مالک آن خورشید تابان
بسوی نیل شد خالی شتابان

هزبر پیرهن برد از برون دست
سمن سیمی به پرده نیلوفری بست

کلاه زرفشان از فرق بنهاد
ز زرین بیضه خور زاغ شب زاد

کشید آنگه جهان پیرهن از فرق
که چینی غرب مه شد دامن شرق

نمود آن دلستان رو بر عطف دامن
چنان کز دور گردون صبح روشن

ازار نیلگون بست بتعجیل
چو سیمین سرو آمد بر لب نیل

ز چرخ نیلگون برخواست فریاد
که شد نیل از قدوم او غم آزاد

بجای نیل من بودی چه بودی
ز پا بوسش من آسوده چه بودی

میان شد خور که خود را افکند پیش
برود نیل ریزد چشمه خویش

ندیدند چشمه خور چنین سر ابلیش
طفیل نیل شوید دست و پایش

بدریا پا نهاد از سوی ساحل
چو مه در برج آبی ساخت منزل

بطلعت همچو خورشید جهانتاب
چو نیلوفر فرو رفت اندران آب

حسنی ... عریان ۴۶۹

تنش در آب چون عریان درآمد | بتن آب روان را جان درآمد
کنیزان از طلسم ملک کیوان را | برخ زنجیر بست آب روان را
کهی میریخت آب از دست بر سر | ز بر در مین ماه می بست زیور
کهی میداد از کف مالش کل | به پنجه شانه میزد شاخ سنبل
چو کرد از روی جسم از تن فرو شست | چو سروی از کنار نیل برزیست
ز مصر شد از ممالک پیرهن خواست | بجلباب سمن قد را بیاراست
کشید آنکه به بر دیبای زرکش | بچندین نقشهای خوش منقش
کمربند مرصع بر میان بست | بزرین تاج مه را فرق بشکست
فرود آویخت زلفین دلاویز | هوای مصر شد زلفش عنبرآمیز
بدان خوبیش در هودج نشاندند | بقصد قصر شه هودج براندند
نمود از قصر بیرون تختگاهی | کز آن شاه انجمن کشید رفعت بهی
به پیشش جمل خوبان صف کشیده | بی دیدار یوسف آرمیده
قضا را همچو ابر تیره افروز | نهفته آفتاب عالم افروز
فراز تخت هودج نهادند | جهانی چشم بر هودج کشادند
بیوسف گفت آنکه ای دل آرام | ز هودج در برد به تخت کام
تو خورشیدی ز عارض بر دهی کن | بنور خویش عالم را بیارای

جه یوسف

٤٧

چو یوسف برج هودج در برافت | چو خور بر چشم مردم پرتو انداخت
کز ان شدند ناظران سکانفت بست | که طالع گشت از نیل سحاب است
نظر کردند در مهر جهان تاب | بدانسنند که فردوس بلند تابد
هنوز او در پس ابر است مستور | ز نور یوسف است این تابش نور
ز حیرت کف زنان اهل نظاره | فغان برداشتند از شه ...
که یا رب کیست این تابنده اختر | که هم ماهست از و شرمنده هم خور
بتان مصر سر در پیش منده | ز لوح نقش حرف نسخ خوبی خواندند
بلی هر جا شود مهر آشکاره | ستارها چه پنهان بودن چه آر

رسیدن زلیخا بدروازه مصر و سبب فرود آمدن ... و جمال یوسف ... و ... خاتش و باشتن ...

زلیخا چون ازین صورت تهی دل | گر او با یوسف آید دو منزل
ولی جانش ازین معنی خبر شد | ز داغ شوق سوزش در جگر شد
نمیدانست آن شوق از کی خاست | بخیلت شاد بنشست کمی هیچ
بصحرا شد برون تا زلف بنهاد | ز دل بیرون دهد اندوه قالنه
بسختی چند روز آنجا بسر برد | بران محنت فسی دندان بیفشرد
کرفت اسباب عیش و خرمی پیش | ولی هر لحظه شد اندوه او بیش
چه در صحرا جگر من سیلش افتاد | دیگر باره بخانه میلش افتاد

خرست

دریت بار که هودج نشین شد   بمنزلگاه خود رحلت گزین شد
اگر چه روی در منزل گهش بود   گذر بر ساحت قصر شهش بود
چو دیدندش انجمن گفت این چه غوغاست   که کوید رستخیز از مصر پیداست
یکی گفتا که این فرخنده ماهیست   لب طاعت عرض کنعانی غلامیست
غلامی دلبر از آفتاب رست   بدار الملک خوبی کامیابیست
زلیخا دامن هودج بر انداخت   چو چشمش بر غلام افتاد بشناخت
در آمد از دل بیخواسته فریاد   ز فریادی که زد بیخود بیفتاد
روان هودج کشان هودج براندند   بخلوتخانه خاصش رساندند
چو آن منزلگهش شد خوش راز   ز حال بیخودی آمد بخود باز
از آن پس پرسید دایه دلفروز   خبر کردش فغان از جان پر سوز
لب شیرین با فغان چو گشادی   بدان تلخی خبر بیخود فتادی
بگفت ای مهربان مادر چه گویم   دگرگون داشت منزل هر چه گویم
در این عجب غلامی که دیدی   ز اهل مصر وصفش را شنیدی
بعالم قبله گاه جان من اوست   فدایش جان من جانان من اوست
بخوابم روی زیبا او نموده   شکیب از جان شیدا او ربوده
بسی در تب بیدل در تاب او دیم   بدیده غرق خون تاب او دیم

در این کشور

در این کشور در سودای فتادم   در این شهر از تمنایش فتادم
ز خانمان مرا آواره او ساخت   در این آواره کی بیچاره ام ساخت
در این محنت که دیدی چند سالم   که بود از راحت کیتی ملالم
همه از آرزوی روی او بود   ز شوق قامت دلجوی او بود
ز کوه افزون بود بارم هر روز   ندانم چیست شغل کار من امروز
که من مه اول گر کردد   برخ شمع شبستانم کجا گردد
گدا بیدیده گر در روشنی ارزی   کدایی خانه کردد گلشنی ارزی
کرا بدر از لب جان بخش او کام   که گیرد در رهش این سرو آرام
کمند جعد مشکینش کرا فتد   ز وصل نخل سیمینش کرا فتد
کرا بدر از لب جان بخش کام   که گیرد در رهش این سرو آرام
کرا باز دعا صلح در بهانیش   کرا از خلق دیده فاکی یابیش
مراد کرد و از دیدار یا دم   رسید و ستم بلان اقبال یا دم
چو دایه آتش او دید بگریست   چو شمع از آتش او زار بگریست
بگفت ای شمع سوز خود نگهدار   غم شب رنج روز خود نگهدار
صبوری پیشه کردی روزگاری   مکن فرصت بسر امروز کاری
بصبر ... امید در آید   ز ابر تیره خورشید بر آید

چو خوش وقتی و فرخ روزگاری / که یاری بر خورد از وصل یاری
چو افروزد چراغ آشنایی / رهایی یابد از داغ جدایی
چو یوسف شد بخوبی گرم بازار / شدندش مصریان یکسر خریدار
بهر چیزی که هر کس دسترس داشت / در آن بازار بیع او هوس داشت
شنیدم کز غمش زالی برآشفت / تنیده ریسمان چند و بگفت
همین بس گر چه نبود کاله قماشم / که در سلک خریدارانش باشم
منادی بنگه هیزد از قبه راست / که می خواهد غلامی بی کم و کاست
رخ او مطلع صبح سعادت / لب او گوهر کان ملاحت
ز سیمای صلاحش چهره پر نور / باخلاق کرامش سینه معمور
نیارد بر زبان جز راستی هیچ / نیاید در کلام او خم و پیچ
یکی شد زان میانه اول کار / بیک بدره زر سرخش خریدار
از آن بدره که چون خواهی شمارش / نیابی از درست زر هزارش
خریداران دیگر رخش راندند / بمنزلگاه صد بدره رساندند
برو افزود دولتمند دیگر / بقدر وزن یوسف مشک اذفر
بدان قانون ترقی می نمودش / ز انواع نفایس میفزودش
برون دانایی دیگر افزون / بوزنش لعل ناب و در مکنون
زلیخا کرد

زلیخا کت ازان بی صبر دا ر / مضاعف کن از آنها هر یک بار
خریداران دیگر لب ببستند / بی از زاری بی نومید نشستند
عزیز مصر گفت ای نکو رای / برو بر مالک این قیمت بجای
بگفت الحق ندارم دفینها / ز رنگ گوهر و زر در خزینها
نیکنیمه بها مثلی بر نیابد / ادای او تمام از من کی آید
زلیخا داشت درجی پر ز گوهر / ز درج بلکه برجی پر ز اختر
بهای هر گهر از در مکنون / خراج مصر بودی بلکه افزون
بگفت ای شه گهرها در بهایش / بده این گوهر و جانم فدایش
عزیز آورد باز از جو بها داد / که دارد میل او شه زمانه
که در خیل وی این پاکیزه دامان / بود سر دفتر دیگر غلامان
بگفتا رو بسوی شه جهان دار / حق خدمت گذاری ها بجا آر
بگو بر دل چو این فرزند ندارم / که بلکشی دیده فرزند ندارم
سرافرازی مرا زین اختر هم / که آید زیر فرمان این غلام هم
در برج اختری تابنده باشد / مرا فرزند انسه بنده باشد
چو شه این نکته سنجیده شنید / ز بذل التماسش سر نپیچید
اجازت داد تا خالی خریدش / ز مهر دل بفرزندی گزیدش

بسوی خانه برد این خرم شاد … زلیخا شد ز بند محنت آزاد
بهر کان گوهرن دید همین گفت … و چشم خونفشان مایلا و میگفت
که بیدار بخت یار ره بخوابست … که جان من ز جانان کام یابست
بشبهای سیه کی بود امیدم … که گردد روزی این روز سفیدم
بشب صبح فیروزی برامد … غم و رنج شب و روزی سرآمد
شدم با آن زلیخای خویش همراز … سزد گر سر برافرازم برافلاک
درین محنت سرا بیغم چه من کیست … بی از بزم دگی خرم چه من نیست
چه بودم ماهی در ماتم آب … طپان بر ریگ نفتان از غم آب
درم مابر از بحر کرامت … بلدرا برد ازین ریگم سلامت
که بودم گمرهی در ظلمت شب … رسیده جان ز تنگ آهم در لب
برآمد از افق رخشنده ماهی … بکوی دولتم بنمود راهی
درآمد ناگهان خضر از در من … با برزنده کی شد یاور من
بحمد الله که دولت یار یم گشت … زمانه گر کرد جان آزاریم گشت
هزاران جان فدا بر نکوکار … که آورد این چنین نقدم بازار
چه غم گر حقهٔ گوهر شکستم … که آمد گوهر معدن بدستم
ده بیش نقد جان گوهر چه باشد … طفیل دوست یا لعل هر چه باشد

تمام.

جمال چند دادم جان خریدم … بنام ایزد عجب ارزان خریدم
کی از نقد خدا آنکس بهره بیند … که عیب بد بهد فر بهره چیند
اگر فرهره بدرود گردم … چه عیب زان من سود کردم
بشعر فکرت این اسرار بی بخت … در شک از چشم گوهربار میریخت
گهی در روی یوسف ناله میبود … ز داغ هجر فارغ بال میبود
که از هجر گذشته یاد میکرد … بوصلش خوش خاطر خود شاد میکرد
بشاکین دولت از گفتار خیزد
در تنها عشق از دیدار خیزد … ل اکثر دولت از گفتار خیزد
در تنها عشق از دیده خیزد … ز جان آرام برباید ز دل هوش
درآید جلوه حسن از ره گوش … که گوید قصهٔ زلیخا نگاری
ندارد بیش ازین دلدار کاری … کند عاشق کسی را غائبانه
ز دیده هیچ اثر در میانه … که نسل عاد یار السوری بحا
همانگه مهر زلیخا و فتر نهاد … ز شکر خند او مصر از شکر پر
زده درج عقیقش خنده بر در … دل نی شکر اندر بند او بود
زلیخا شیرین و شکر خنده او بود … شکر انگشت بگرفتی بدندان
چه شکر ریختی از لعل خندان … نبات از رشک لعلش بر دل تنگ
شکر خود از دهانش با دل تنگ

چو در لطف از نباتش لب فرو شد | نبات اندر دل بیننده گره شد
نباتش ار چنین دادی شکر وصل | نمی‌شد با لب لعلش مقابل
مبادا یمن ز لعلش پرستی | که با آن بردلی از دل شکستی
جهان آشفته جولان عنبرینه خور | ز شیرین شکّر او مصر پر شور
فراز ملکت در سودایش جودند | بتان شهر با بردایش جودند
ولی بر چرخ می‌سود افسر او | که هر کس در رهی آمد سر او
ز عز و مال و استغنای شاهی | نمی‌افتد سوی او نگاه اشتو
حدیث یوسف و وصفش چو بشنید | نگاه روی او مهرش بجنبید
چو لاگفت شنید او بنیا نی | بدان اندیشه محکم در دل دی
بدلدان میلش افتاد از شنیدن | بلی باشد شنیدن نیم دیدن
نثار قیمتش معلوم خواساخت | ز ترتیب نثارش جای پرداخت
هزار اشتر همه پاکیزه کوهر | بر از دیبا و مشک و گوهر و زر
ز انواع نفایس هرچه بودش | که در ردّدن بها لایق نبودش
بر نسبت که راه مصر برداشت | بجز آن از زان ایمن نگذاشت
قضا را از مقدمش آوازه در مصر | بر آمد هاهوی تازه در مصر
همه را آمد سری در ره یوسف | خبر بردن ز جوانان کاه یوسف

چو از جوانان

چو از جولان نگه یوسف نشان یافت | دل خرم بسوی او عنان تافت
خیالی دید بیش از حد و ادراک | چو جان آلوده کی آب و گل پاک
یکی مثل او نادیده هرگز | ز کس مانند او نشنیده هرگز
نخست از دیدن او بی خود افتار | ز ذوق بیخودی آمد بجوبار
وزان پس بیخودی هوشیار آمد | ز خواب غفلتش بیداری آورد
زبان بگشاد بر شکر آغاز | جواهر جست از گنجینه راز
بگفت ای از تو کار نیکوان راست | بدین خوبی جمالت کی کر آراست
کلاه عز افق خورشید چیست | که آمد فرمن مه خود چیست
کدامی خامه زان نقش تو پرداخت | کدامی باغبان سرو تو افراخت
که زر بر تارهٔ تاق ابروت بست | که داد این تار بند گیسوت بست
گل سیراب و آب از کی خورد | بدین آمیزش در بستان که پرورد
بسروت فتنه رفتار که آموخت | بلعلت نغز گفتار که آموخت
مه رویت تو را خواهر کیست | سر زلف تو حرف نامه کیست
که بهرت نرگس سیه چشم بکشاد | ز خواب نیستی بیداریی داد
که بر درج درست زد قفل یاقوت | که دل را قوت آمد روح را قوت
که کند از زنخدان چاه غبغب | که زیب زنده کی کردش لب لب

کرفتار عنبرین زلف بر ... ر — نه بس من بر تن زاغی ... کلاله ر
چه یوسف این سخنها کرد از کوش — غلام جان تن از چشم بپوش
بگفتا صنعتم صانع من — که از بحر سخن بر شحی قانعم من
نکت یکسقط از ملک کمالش — جهان یک غنچه از باغ جمالش
ز نور حکمتش خورشید تابی — ز بحر قدرتش کردان حبابی
جمالش جمله پاک از تهمت عیب — نهفته در حجاب پرده غیب
ز ذرات جهان آیینه ساخت — ز روی خود بهر یک عکس انداخت
بچشم تیز بینت هرچه نیکوست — چو نیکو بنگری عکس رخ اوست
چو دیدی عکس سوی اصل بشتاب — که پیش اصل نبود عکس را تاب
مبادا کز اصل دور ... بی — چو اصل آخر شود بی نور مانی
نپاید عکس چندان نقابی — ندارد رنگ گل چندان وفای
بقا خواهی برو سوی اصل بنگر — وفا جویی برو با اصل ...
غلام جزو رک ... فرا رسد — که گاهی باشد و گاهی نباشد
چه دانا و فرا این اسرار شنید — ز ... عشق ... ور نوردید
بیوسف گفت چون وصفت شنیدم — بلا داغ تمنایت کشیدم
در قسم بخش ... آرزویت — ز سرتا پا شدم ... جو ...

چو ...

چو دیدم روی تو افتادم از پای — بجان دیدم چه بایستم ز پا
ولی چون گوهر اسرار سفتی — شنفت زلیخا منبع انوار گفتی
بتحقیق سخن بکشافتی مویی — مرا از مهر خود برتافتی رویی
حجاب از روی امیدم گشودی — ز ذره ره بخورشیدم نمودی
کنون بر سر دراین راز نکتی — در این جستن عشق در زیدن ...
چو باشد بر حقیقت چشم بازم — با فتد ترک سودای مجازم
چراکه ... چشم باز ... — مرا با جان جان همراز کردی
ز مهر غیر بگسستی دل من — حریم وصل کردی منزل من
اگر هر سوی بن کرده زبانی — ز قولا ... یکدا ... ستانی
نیارم گوهر شکر تو سفتن — بسر موی ز احسانت گفتن
بس آنگه ... بدررو ... رفته — برگشت از ... رفت
بناکاه از ... رفتی ... — عبادتخانه ... ابل
ولی گر ... علم آراست — بمسکینان و محتاجان صلا داد
که ملک ... تاراج کرده — بقوت ... محتاج کردند
بجای ... زرین ... — بسر بر ... بالین ...
بجای تاج از گوهر مرصع — قناعت کرده و فرسوده مقنع

شنید زلیخا منبع انوار گفتن

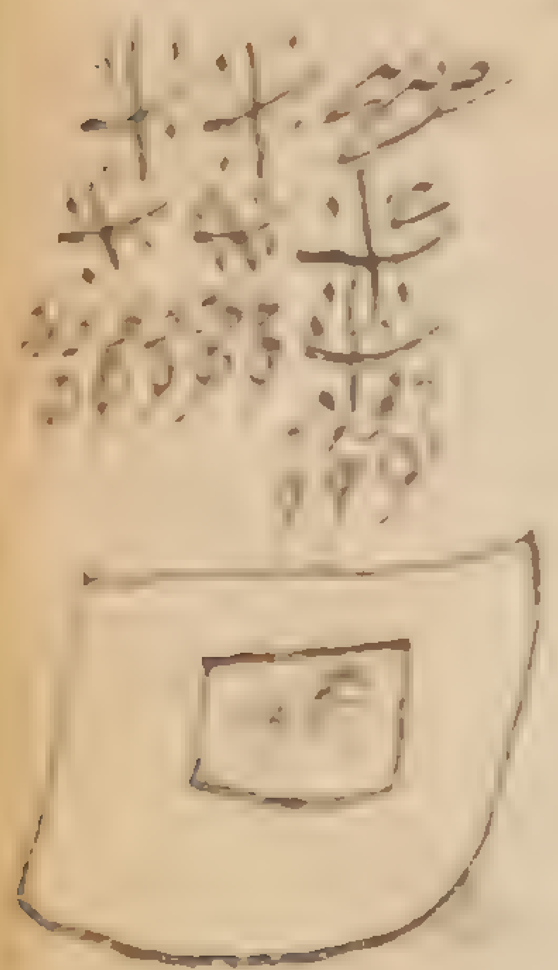

سودی در فقر

تن خلا عزا طلس لز و بر دخت ‌ کیلی آبش آن از غمدن تخت
بدست وی چو گوهر داد بار ه ‌ لئالی سبحه آمد در شمار ه
بگنج او عبدی روضه رو کرده ‌ زبانم ز دهر و برو عمده کرده
رکلفن دامن خاکن آوره ‌ بجای بستر نسیمی برگستر د
رخوارا زبرسر بگذاشت بالش ‌ برامد کب تیسی از زر دشتی نبالش
دران معبد سر بیبردی جهد ‌ بطاعت [illegible] افسر تاجوه
جر در طاعت کری عمر بنی آمد ‌ بگلدن ذدن جه مردان تخرنشی بر سه
ذبندی کر [illegible] ‌ فروغ روی چو قتان اندیشه دد
دلا مرده کی زبن زن ابا سوز ‌ بماتم شیوه بیبی ستیزه [illegible]
ثم خلا خرا گر این غم ندار ب ‌ بگه هم کردیا این ماتم ندارست
~~بسر برده عمر اگر [illegible]~~ ‌ دمی زند بنم صوری برستی
بهر نعه حسن صورت را زوالست ‌ زقالبه بر زنان گردون بجانست
مزن هر دم قدم بر سنگ لاخی ‌ زنان نجی هر زمان منشی زنجی
نه معنی یکی صورت هزاران ‌ نخو تعیب از صورت شی زان
بر [illegible] جهار جا شمار است ‌ وزان رود ربی کرد فاصی است
جنار بحکم [illegible] ندار بی ‌ دلا از جنگ ان باشی حیات

جو دولت

٥٣

جو دولت سبر بلده کام زلیخ ‌ فلک ز دست کر تیره زلیخ
نظر از آرزوی ان جهان بست ‌ بخدمت کاری [illegible] کمر بست
ز زر کنی جامه های خرد و زیبا ‌ بغلمانی بانجم قدرش زیبا
قدم بست تا جهان زرین کمر ‌ مرصع هر یکی از زر خالص کمر
جو [illegible] سعید و شکست ‌ مهیا کار فارق بال بنشست
بهر روزی که صبح خود مبد ی ‌ بدوشش خلعتی از نو کشید
جو از زر تاج کردی فخر و شرف ‌ بتاج دیگری آراستی فرق
جو سروا خرامی سرور و انشی ‌ با یدی دیگر بستی میانشی
رخ لین آفتاب دلفریبان ‌ لشد طالع در و نار بگریبان
دهارلن تازه سرو گلشنی نار ‌ بیک قمر شد هرکس سزاوار
دهنلن لب شکر از یک کمر بند ‌ میان خوا مکر راز بی و قند
جو تاج زر بلر فتشی بر نهادی ‌ هزاران لعبه ایش بر فرق دادی
کر جمد تو فلک پا بستی تاج [illegible] باد ‌ باوج سروری معراج [illegible] باد
جو بر اسبک شیدی بر تن او ‌ شدی همسر زنها بسراهن او
تنم کفن ب ز نو بگلنار باد ‌ وز لشتی جبه تر بر فرد ار با دا

قبا بر قد آن سرو دلدار را | چو کردی راست گفتی مر صبا را
که در ره گذر روز گلشن سرو کارزند | که چون تو در آغوشش کشم تنگ
کمر چون تنگ کردی بر میانش | گذشتی این تمنا بر میانش
که گر دست کمر بودی چه بودی | ز وصلش بهره ور بودی چه بودی
نمی گیسوش چون زنجیر نه کردی | مداوای دل دیوانه کردی
بهم بر بافتی از عنبر خام | نگار جان فزا کز عنبرین دام
بقصد خوردن ما طعمه باز | ز نعمتهای خود در روز شب راز
چو حلوا کند مغز بادام | گرفتی از لب دندان او دام
برای میوه ای کودک کو ... | ز سیمین سیب او کردی نموده
کهی از سینه مرغ در ... | کباب مشک ساز کردی چو دل ریش
کهی دادی چو لعل آب و رنگی | مه تابان بطاوس فرش کو ... رشی
چو کردی شکر ریشه از شکر ناب | ببارید انگر ... از شیره او گهر آب
بهم پیچیده کنده میل و بیدی | روان چون جان خلا بخشی کشیدی
شمامه کز صبا خوشبوتر بودی | ز روز رنج او بی تاب بودی
بیفکندی فرش دلبر رشی | نهادی مهد دیبا و حریرش
نهانی رازها کردی نهانی | کلی نو یاسمین و لاله سیمین

فسون گفتی

فسون گفتی بسی تا ره کفایتی | غبار رهگذر ... راف نه رفتی
چو لیلی نرگس ... بیتو خواب | نخفتی با شمع همدم در تب و تاب
قامت آمو به قد آرتا سحرگاه | چو دیده باغ حسن ...
کهی با زرکش همه زرکشتی | کهی با غنچه اش دم زدی
کهی از لاله زارش لاله چیدی | کهی از گلستانش گل فرچیدی
گرفتی که ز نو شیء ... | کهی کردی ز رخش کشتی چو عقرب
کهی با گیسو بشی کردی ... | کهی همسر شدی با ملبس ناز
مرا این دیده زلف خم بار بنهند | کرد ... خون بار بار
بلا بر افسون بت دست داماان | ز ... گیسو ...
برد ... سیه کاری | نبود از کار ... قرارش
غمش خوردی و غمخواری کردی | بجا کوبی بر ... کرده
بلی عاشق بهمه جان فرو شد | بجان در خدمت معشوق کوشد
بمژگان از ره او خار چیند | بچشم از آب لب آزار ... بند
بچشمه جان نشیند خاطر | بود ناکام قبول خاطران

سخن بردار از ... شیرین فسانه | چنین آورد ... فسانه

که بیش از وصل یوسف چند روزی
زلیخا را عجب دردی و سوزی
ز دل صبر و ز تن آرام رفته
شکیب از جان غم فرجام رفته
دو در هر لحظه بیکار بنشستی
که از بیرون یکی خورشید کیشی
مژه پر آب جل بر خم سیر رفت
درون می آمد و بیرون همی رفت
بدان گفته بلند اقبال دایه
که ای همپایه خورشید سایه
مباد از جفای چرخ تابی
زبیداد زمانه اضطرابی
بمردم کاه امروزت چه حالست
که جانت غرق دریای ملالست
چرا هر یک که گرداند نشینی
که بر یکجا نبندد کس مقیمی
گهی برخیزی افتی گاه بر روی
که آن شکیبند کویدا بسوی
بمک سر منزل آرایی ندارد
بجز گریندگی کاری ندارد
بگو این بیقراری از چه داری
زغم این سوز و داری از چه داری
بگفتا سر زخود حیرانم امروز
بکار خویشتن حیرانم امروز
غمی دارم ندانم کین غم کیست
زجانم سر زده این تابی کیست
نهانی در آید هم بر دوست
بدر در جور با هم سپرده است
منم خاکی بجود خاکی نهاد سب
که پیچیدست در وی گرد بادی
وجودم گرچه از جنبش تهی نیست
ولی از حال بازش آگهی نیست

چو یوسف

چو یوسف هم شبی شد با زلیخا
نشانی روزی قرین شد با زلیخا
شبی منش زلیخا راز میگفت
غم اندوه پیش باز میگفت
بنوعی سخن یک یکدانه ناگاه
زبان در شرح راه فهم یغماه
زلیخا چون چنین دیده بشنید
ز رنج لیسمان بر خویشتن پیچید
فنای الله دل کانسوز بودست
که جان مبتلای در غم جان سوز بودست
که روزه چنین منک بر داشت
در بیمار او بیقین شد که بیمار است
بلی داند دل آگاه باشد
که دلها را بدلها راه باشد
خصوصا از دل صد چاک عاشق
که باشد در ره معشوق صادق
از آن ره پرتو احوال جانان
فتد در چشم جان ناتوانان
زهر جا کش دهد بند دل شکیبی
سوی معشوق زان راهی نگاهی
اگر خاری خلد بر پای دلدار
ولی عاشق شود آنکار از آن خار
وگر بادی وزد بر زلف محبوب
فتد بر جان عاشق زان صد آشوب
اگر کردی نشیند بر عذارش
شود دم بیشتر عاشق زبر بارش
شنیدستم که روزی کرد لیلی
بفصد نیشتر او داشت میلی
چو زد نیشتر زول از بیشتر خون
بو دلی رفت خون از دست مجنون
بیکجا میزند خون هم بر هیز
ز بیداد رو جدا خواهم پرهیز

اگر فخری و نیکوییست از توست / ورش پیوستی به نکوییست از توست
مصفا کن تو ز مهر کین خویش / مقابل کن رخ آیینه خویش
جلا کن روی جانش از همه عیب / بیابد چون کلیم الله از جیب
نشد چشم دلت روشن از آن نور / نماند صبر جانان بر تو مستور
خوش آن بیدل که دولت یار گردد / بگرد خاطر دلدار گردد
برون آید تمام از خواهش خویش / دهد در خواهش او خواهش خویش
چو خواهد جان روان بر لب آرد / به بوسه خاک او جان بسپارد
چو جوید دل کند دل ز غم خون / دهد در دم ز راه دیده بیرون
دگر داند نیابد سر ز پا هم / دگر خواند نیابد هیچ جا هم
چو گوید خیز از سر پای سازد / بخدمتکاری او سرفرازد
چو یوسف باز از آن کار ایستاده / همی زد سر تمنای شبانی
بحکم آنکه است پروری را / شبانی لازم بود پیغمبری را
زلیخا از تمنا چو دریافت / بتحصیل تمنایش عنان تافت
بخشنین خواست ز استادان پر فن / کمان زه از برای یک فلاخن
رسن بیچو ز باز نور تافتندش / چو گیسوی معنبر تافتندش
زلیخا نیز می جست آرزویی / که گنجاید در آن خط چو مویی

چو تولی

چو تولی بی سبب خلقی برون ست / که او سنگ کاه کاهش زلف در دست
همی کرد میگفت این سخن شنیدم / که یکمو بر روی وی ببندم
مرصع ساخت بهر زیب زیور / چو مژگانی فروزش از زر و گوهر
بجنگش گرفته دی لعل خوش رنگ / ز بی مقداریش افکند چون سنگ
وز آن داد فرمان تا شبانان / رمه در کوه و در صحرا چرانان
جدا از زندان در بره چند / که گردون بره او مثل مانند
چو آهو طفلی سنبل چریده / ز گرگان هرگز آسیب ندیده
ز ره پشم شان چون حور رنگین / ز ابریشم فزون در تار رنگین
چو فربه بود یکسر گران بار / برام از بلبلی کرانه نرم رفتار
بهر وادی که رفتند آنچه رفتند / تو گویی موج میزد سیل روغن
بروی موج بلا از سرفرازی / گرفته ضعف زنجیر بازی
میان آن رمه یوسف شبانان / چو در برج حمل خورشید تابان
چو مشکین آهوی تنها فتاده / بسوی گوسفندان سر نهاده
زلیخا صبر هوش و عقل و جان را / سگ دنبالش کرده شبان را
نگهبانان سوگان رفت چندی / که او رندانش نگر از هر گزندی
بدانان جو تا نخواست کارش / عنان از دست بیرون اختیارش

دگر میخواست در صحرا شتابد | دگر میخواست شاه جان بستان رود
ولی در زنت خود را بس بر آزاد | زنرمی و شتابی هر جا آزاد

وصا

به بند دل بی دل در انتظاری | نگیرد کار او هرگز قراری
گرفتار و نگیرد نقد حال خود وطنی | بستر عشق در زد با فیلتی
ولی خفته است ز دل جگیده | که افتد کار دلش از جهل بدیده
جدا باید بهر چشم لشکر رشتی | نشد اندر بجوی کنار رشتی
اگر بون کنار رشتی بسیم دهد دست | ز بیم بحر با شد زنده بپوست
ابتدا کار از زینت در عشق | صفای زنده کانی نیست در عشق
هوا آغاز او خنم فرزن بس | هوا انجامش از خنم خوردن بس
بر احست که بوا انکی سزاوار | که خنم خوردن آمد رزش کار
زلیخا بوا یوسف ندیده | بخوابی با خیالی آرمیده
بجز و بدارش از هر جنب جویی | نمیدانست خود را آرزویی
چو دید از دیدن او بهره مندی | ز دیدن خواست طبع او بلندی
پی آن آورد در وصلت جوشه | که آرد در کنار لبش آرزوشه
ز لعل او زبون کام گیرد | ز سرو وشش در کنار آرام گیرد

بی زلفاه

٥١

بی نظاره کی آید سوی باغ | چرا از شوق چون لاله سینه پر داغ
عنان از روی گل دیدن بشودست | ز گل دیدن بگل چیدن شود دست
زلیخا را دگر میجست یاره | ولی میکرد زلیخا یوسف کناره
زلیخا را خنم از دیده ریزان | ولی میبود یوسف زان گریزان
زلیخا داشت پی جان سوز داغ | ولی میداشت زان یوسف فراغ
زلیخا رخ بر آن فرخ لقا داشت | ولی یوسف نظر بر پشت پا داشت
زلیخا بهر یکدیدن همی سوخت | ولی یوسف ز دیده دیده می دوخت
ز بیم فتنه روی او نمیدید | بچشم فتنه سوی او نمیدید
نیارد عاشق از دیدار در چشم | که با یارش نیفتد چشم بر چشم
ز آه عشق دمیدم اشکی و آهی | نیاید جز بامید نگاهی
چو یار از حال عاشق دیده پوشد | پس دگر خنم دل از دیده جوشد
زلیخا را چو این غم بر سر آمد | باندک فرصتی از پا در آمد
در آمد از فراق محنت درد | برنگ برگ گل شد روی او زرد
بدل زنده بود رشک یار زان اندوه | بسهی سرو رشک خمید از بار اندوه
برفت از رنگ لب آب گهر رشک | نشسته از شمع رخ آب گهرش
نکرده شانه موی عنبرین سه | چرا ز پیچ گره او میکند روسه

زلیخا را چو دایه انچنان دید ... کمال حسن بیدار نور روشن

دلش بر رنج و حالت بر ملامت ... ترا آرام جان پیوند در پیش

... وقتی که از وی دور بودی ... کنون در عین وصل این سخن چیست

وگر از عاشقان این رشت دادت ... همین بس طالع فرخنده تو

مه ... بنا ... بادت ... ... تو دل ... مباش

... پرورده از ... ... زلیخا چون شنید این ... زدایه

زاب رو برده خوش ... ... بگفت ای مهربان مادر همانا

نمیدانی که من در چاه چه دارم ... ...

زدیده اشک ریزان حال پرسید ... دلم از عکس ... ...

بمیدانم ... ... چه مهوز ... زلیخا ... ...

اگر ... معذور بودی ... ... شمع ... افروختی ...

که معشوقش ... ... که سلطان تو آمد ... تو

بفرمان ... ... ز غم ... ... ازاد ... باش

... ... زوال ... ...

دو ... قصه ... ... چند دانی ... ...

در آن حال ... ...

بسوی آینه رو کم کن ای ... نگر ... ...

ز بس ... ... حسن تازه ... نگشتی چهره ... ... غازه

همه عالم ... حسن ... ...

... ...

زلیخا ... زین غم جگر ریش ... زبان ... ...

که الطاف ... بر سوی کشیده ... بسودی غلامی زر خریده

... ... بر سر ... فرازی ... چو با بنده ... عشق بازی

ز معشوقی چو ... ... طلبوار ... ...

... ... کرده رد ... ... رد

زبان مصر کردانند حالت ... زبان ... از ملامت صد ملالت

همی گفتی ولیکن ... ... در دل ... ...

... ... برون کرد ... ...

بلی چون دلبری با جان ... ...

برد پیوند جان از تن ... ...

چه خوش گفت ان ... ...

ولی ... ...

... ...

خدمت چو روی ایستاده — ولی بخت منی داده داده
زمن دوری نبد نه هیچ کارش — ولی بشنود من هرگز نشانی هش
هر آن زشتی که نه بد از نکو بست — که بر بستر با بدان بستم انی رجب
چو روی شمع خوبی بر فروزد — و چشم چشم در بستن بای وزد
بدن آلوده زرش چو بیم — که بستن بای ونماندزرد بیم
چو گل هم بر آن چشم نظاره — دو بستن بای نماند صورت آره
برون چمن از زلفش زمن روز بست — که از روی هر چه بی آید خطی بست
زابروش مردود دل کرده باست — گر از کج بین نگاره بیکره رست
دهانش از سخن باما بتنگ است — بجز تخم فرزنم از روی رنگست
چنین از وی کره دیگر ما افتد — نظر کردن بوی دشواریم افتد
زلعلش زرد نیم آب کرده — بجشم آری قصر خونابه کرده
قدش آمد نهال آبرو بیم — زرحمت کم نشود مایل بسویم
چو خواهم از نهالش سیب چینم — بچیدن میوه آسیب بینم
زچاه غبغبش چون کام خواهم — بچاه غم کشد آرام کاهسم
زدندانش زنم بر جیب چاکی — که دارد بسته بابش روی بر خاک
چه دانه بالبش سخن نشسته بکرب — که ماهان جهان مشکل توان رست
فراق افتد

ورنی که نه از خانمان ظرورت — به ازوصلی بدین نخوت شور بی
غم تجران همی نیک سختی آرد — تجلی وصلی و صد تبختی آرد

زلف باغم بابین درراز بی — چه دیدار دار بر سم دلنوازی
کنف از نوعدیاریم بوده — بهر کاری مدد کار بیم بوده
مرا یکبار دیگر یار بی کن — زبهر خوار مرغم خوار بی کن
قدم از نادگی مرکن بسوی مشی — زبانی من لشنوا از من بگو مشی
دلا بی سر درنهال ناز پرور — زخی خشد در لطافت ناز پرور
که تحسین جمال گلشن ناز — مر نسته چمن قدرت سرو افراز
زبان داکلی آسیب سرکشتند — دراندم باغی زان چه حد کشتند
چه زاریست بسر سیدی داد لنسان خ — لسرهی سرو قدت خوشند کشته خ
عروس دهر ما در زادن افتاده — زتو باکبره نرفس زیند کم زاد
نظر زند بت آدم چشم روشن — زنجل روبت عالم تازه گلشن
نماز نیز تو قد بهشتش نیست — پری از خوبی تو بهره ور نیست
بر پرکرد بولابش مرا نکی — تمنده از تو در کنج تو آری
فرشته کرد در چرخ بر بنشت — دم تشنی روی تو سرو زمنیت

فلک زین بلند دولت پایه — فکنده بر مبتلای خویش سایه
زلیخا که چو زیبا دلربا نیست — فتاده زیر کمند مبتلا نیست
ز طفلی داغ تو بر سینه دارد — ز سودای غمت دیرینه دارد
همه عمر سپرده دیده بر خاک — وزان عمریست مانده در تب و تاب
گهی چون آهو در زنجیر بودست — گهی چون بید در زنجیر بوده است
کنون آنست گشته زین سودا چو مویی — ندارد جز تو در دل آرزویی
بدو ناکرده نقد زندگی کم — نترسم کی خورش است آخر ترحم
ببخشی زلال زنده کانی — چه باشد قطره گر بروی فشانی
رضا داده تا ز لعلت کام گیرد — بلا سوز دلش آرام گیرد
قدم در تا سر اندازم در پایت — رطب چند ز نخل جان ربایت
چه کم گردد ز باده چون تو شاهی — اگر خواهی کنی سویش نگاهی
هوس دارد که با چندین عزیزی — کند بتو کنیزانت کنیزی
چو یوسف این فسون از دایه بشنود — بیا [illegible] لعل شکربار بگشود
بدایه گفت کای دانا به هر کار راز — شو بهر فسون من فسون ساز
زلیخا را غلام زر خریدم — از وی عنایتها که دیدم
کلاه ام عمارت کرده اوست — [illegible] وفا پرورده اوست

اگر عمری بنم

اگر عمری کنم نعمت شماری — نیارم کردن او را حق گزاری
سر با بر خط فرمانش نهاده — بخدمت گاری اینک ایستاده
ولی کو بد منش اندیشه هستند — که پنجم سر ز فرمان خداوند
ز بد فرمای نفس معصیت ساز — نیالایم [illegible] معصیت پاک
بفرزندی عزیزم نام بردست — امین خانه خویشم شمرد است
نیم چون مرغ آب [illegible] او — خیانت چون کنم در خانه او
خدای پاک سوی در رهبر سرشتی — چرا کانه بود کاری و کشتی
بود پاکیزه طینت پاک گوهر — زنازاده نشد جز زناکار
ز هر دم سگ ز سیگان بر دم نزاید — ز گندم جو ز جو گندم نیاید
ببنید تر اسرافیل دارم — بدل دانی چه از جبرئیل دارم
اگر هستم بنبوت سزاوار — بود ار مستحق استحقاق این کار
معاذ الله که کاری پیشه سازم — کردار از ره این قوم بازم
کلیم راز با دروی نهفتم — ز گل زار خلیل الله شکفته
زلیخا کو هوس دور مبادا — دل از [illegible] مرا معذور میدار
که من دارم ز فضل ایزد پاک
امید عصمت از نفس هوسناک

چو بر با زلیخا این خبر گفت | ز گفت این چو زلف او برآشفت
برفت از مژه خون جگر ریخت | ز بادام سیه عناب تر ریخت
خراشان رفت بر سر دست تیزها | بسر بر فکندن از زینی
بدو گفت ای بسر خاک پایت | سرم قالب مبادا از هوایت
ز مهرت یک سر موی تهی نیست | رهی زین تشنه آگهی نیست
خیال تو لعبت جان اندر تن من | کمند تو برین طوق گردن من
اگر جانست غم پرورده تست | وگر تن جان بلب آورده تست
ز وی چه در کوهم خود گرو تست | ز چشم خون فشانم غرق خونست
چنان در راه عشقت توام غرق | که وا فالی نیم از پای تا فرق
ز من غمخواره هرکس که کار د | بجای خنده غمش بیرون تراود
چو بشنو این سخن بشنید بگریست | زلیخا آه زد کین گریه از چیست
هر آنچشم تو خندان جه بینم | که چشمت خون فشاند در گریه بینم
چرا از مژگان فشانی قطره آب | چرا آتش فکند در جان من تاب
ز مغز ناخن نوشته دا م | که از آب افکنی آتش بجانم
چو بشنید زلیخا اندوه بسیار
شد از لب هیچ چشم خود خریدار
بلفظ گز

بگفت از گریه زارم دل شکسته | که نبود عشق کس بی رنج خسته
مرا زد عمر پربی عشق من کام | بذو دیب در جهانم رفت بدنام
ز افغانم پدر جنبر و دستر داشت | نهادم کین ننج در زنان یافت
ز نزدیک پدر در دم فکندند | چنانکه هم بجورم فکندند
نمود حال دیدار خبر بر من | که تا عشقت چه آرد بر سر من
همی سلطان معشوقان عزیز است | ز شرکت ملک معشوقی عزیز است
شنیدم من زنان هم آغاز | در ین مستعب کنند با خود آغاز
هر آنچه مرا رخ فروز د | چو آن در زیر پا بیت رسد

رسد چو خبر باد چرخ داوار | بسوی مصر بشنو زد دولتوار
چو ماه بر براید غالب زد را | کند رنج ستاقی زارد رنجور
زلیخا گفت کی چشم چراغم | فروغ تو زمه داده فراغم
نمیکنم که در چشمت عزیزم | کنیز است تر اکمتر کنیزم
نه باید این کنیز کمتر بینه | بجز سوزی درون شوق سینه
چه منم از جان فزون میدارت دوست | گمانی دشمنی بردن نه نیکوست
کسی آزاد جان خود نخواهد | بهیچ آفت روان خود نکاهد

نمی گویم

مرا از تیغ مهرت دل دو نیمست — ترا از کین من چندان چه بیم است
بکن لطفی و از لب کام من ده — زمانی رام شو آرام من ده
جوابش گفت یوسف کی خداوند — ستم بگذشت بر بند بنده کی بند
برون از بندگی کاری ندارم — بقدر بنده کی فرمای کارم
خداوندا مجو از بنده خویش — بدین لطفم مکن شرمنده خویش
کنم من تا ترا دامن ز گرد — درین خدمت باعز و ناز کردم
بیاید یادرش لیکن بنده گفت — که زرد و ریکت نمکدانست یادی انگشت
مرا گردم کنی مشغول کاری — که در وی بگذرانم روزگاری
زلیخا گفت کای فرخنده گوهر — کرامت بیش نوازنده کمتر
بهر جایی که کاری آیدم پیش — بلایی زمین ماند کار کریست
زخوبی بالا که این کارکن آرم — بهر کاری تو بر بایی ز آرم
بلا یا از برای ره سپردن — بیاید دید سحری یا سپردن
بجای یا جره بر خوابی نی — اگر دیده نهی آزار بی نی
چه یوسف این سخن بشنید از آن گفت — کرایکی دلت با مهر من جفت
چه صبح صبح طارقم در مهر روی — مزن دم بز بوقت آرزو
هر اینها آرزو فدمت گذار برت — فلاو واوه رسم داستان بر بست
دلی کو بستن

دلی کو مبتلای دوست باشد — مراد او رضای دوست باشد
رضای خود چه باز در خیالش — نهد در رضا در رهگذر پایش
از آن یوسف عنان داد سخن داد — که در خدمت ز صحبت دهد باز
ز صحبت دانستم فتنه و شور — بخدمت خواست تا گرد از دور
چه خوش گفت بنده که آتش گریزد — چه نتوانند که با آتش ستیزد

چمن پیرای باغ این حکایت — چنین کرد از کهن پیران روایت
که چون یوسف بلبهای شکر ریز — فشاند این تازه شکر بر زلیخا
بهر رخ ز آب گلابو ریم دمیده — گل سوری ز اطرافش دمیده
درختش کشیده شاخ بر شاخ — بتنک آغوشی بسم نبک گستاخ
چنارش نفقدم بر دامن سرو — حمایل دستها در گردن سرو
نشسته گل ز غنچه در عماری — بفرقش تاروانش در تاج دری
ترنج باغ با نار صحن میدانش — بکف نارنجش خفته گوی چوگان
قد رعنا کشیده نخل خرما — گرفته باغ سر زلف نگار بالا
بر آن دایه کان بستانش انجیر — نی طفلانه باغ از شهد بر شیر
بدلش هر غنچه انجیر خواره — دهان برده چو طفل شیر خواره

فروغ خور بهجی نیم روز لنه — زر نگاری مشکلها فراوان
بهم آمیخته خورشید و شاه — ز رنگ زر زمین سه داده مایه
زبان به بید بشنی هزار لن — طبیده ماهیان بر جوی باران
زخط سبز خاکش لوح تعلیم — کشیده جوی آبش جدول سیم
از آن لوح مجدول خورده دامان — رموض صنع حق پاک و امان
گلی سرخ چو خوبان ناز پرورد — بزنگ عاشقان رنگ گل زرد
صبا جعد بنفشه تاب داده — گره از طره سنبل گشاده
سمن با لاله در پیراهن غنچه — زمینی از سبزه تر بر بنیاد جوش
بهم بسته در آن منزلگه حور — و حوضی از مرمر صافی چو بلور
میان آن فرق ناکی دیده اندک — بعینه هر یکی چون دیگر یک
دراز پیش در آن زخم تراشی — دراز زخم تراشی ابر تراشی
نصور کرده یا ظاهر کرده — که بی بند رست و پیوند آفریده
زبانها بهر تسکین دل تنگ — چو کردی جانب آن رو خم هنگ
یکی بوری لبالب جوی از شیر — یکی باز شهد گشتی جاشنی گیر
هر ستارش لشکر ماه فلک مهلد — از آن یکشیر نوشیده از آن شهد
میان آن حوض ما فرقی تخت — برای مجلس یوسف نشسته بختی

بترک صنعتی

بترک صحبتش گفتن رضا داد — بخدمت سوی آنم باغش فرستاد
چو گل در غنچه زد داستانی — که خوش باغی و خرم باغبان
چو بلبل باغ زیبای جنت الوان — تن یدباغبان چون حور غلمان
صلا زد بر کنیزان سخنور — هم پاکیزه و دوشیزه گوهر
چو سرو ناز قد بر رفت بجای — پی خدمت ملازم رفت آنجا
بدو گفت ای سر من پای مالت — تمتع زین بتان کردم حلالت
اگر من نیستم برتو فرمانم — وزین سو نیست تلخ کامم
بسوی هر که خواهی کام بردار — که وصل و هجر خواهی کام بردار
بر آن کامی که ایام جوانی — بعلاوه نشاط کامرانی
کنیزان را وصیت کرد بسیار — که ای خوش نیست لبان زینهار زینهار
یکی در خدمت یوسف بکوشید — اگر زهر آید از دستش بنوشید
بهر جانب طلب دارد بپا رید — بجان با دی بر پا دم نیاز ید
بهر حکمی که راند سر بباشید — بزیر حکم او سر بر باشید
ولی از هر کجا باشد بهره بردار — مرا باید کنید او اخبار
همین زرکو بیاید جنان شکیبی — بلوح از زر و نقش فریبی
که هر کس سه دید اندر آن جل — بوقت خواب سوی او کند میل

نشاندند خویش را پنهان بجایش / خرد ور از نهال دلربا بیش
ز هر نخل رعنا پیش نشسته / رطب چینند ولی از دیده چیند
چو یوسف بر فراز تخت بنشست / نه زجان دل در پاش افتاد
کنیزان را به پیش او بپا کرد / بخدمت سرو پا آزاد تا کمر
دل خود را بر پیش یار بگذاشت / بتن پاره دیار رفتنی بر او داشت
خوشا آنان که در فرمان معشوق / بعاشق بر داشتی هجرانش معشوق
چه بود وصل را بر روی دلبر / بود صد بار هجرانش وصل خوشتر
نشسته که گر لو دلشو کمر بیز / فلک شد تو عروس فتنه انگیز
ز هر دو بیکرش عهد کمر بست / گرفته از صیقل آیینه در دست
کنیزان جلوه گر در حلقه ناز / بهم دستان تما و عشوه پرداز
بگرد تخت یوسف صف کشیده / فسون دلبری بر وی دمیده
یکی شد از لب شیرین شکرریز / که کام خود ز من کن شکرآمیز
زتنگ شکرین بند بگشای / زان طوطی از من شکر خوای
یکی از غمزه سویش کرد اشارت / که از وصف تو قاصر عبارت
مقامت میکنم چشم جهان بین / بیا بنشین بچشم مردم آیین
یکی بنمود سرو برنیان پوش / که این سروا شب ... آغوش

یکی در مهد

یکی در مهد عشرت نازنینی / اگر زین سرو ناز آرد چمنی
بگیسوی زلف مشکین حلقه افکند / که هستم بی سر و پا حلقه مانند
مرو بیرون در از وصل یکشبی / مکن جز حلقه ام بیرون در جای
یکی بر داشت دست نازنین سوی / ببالا از دو رشاعت استیلی
که دفع چشم بد زلف شمایل / بگیران دست من با دست حمایل
یکی کرد میان موکمر کمر / ز مو الاش مو بدیگر کمر
یکی دستم بهی در میانم / که هر لب آید از عشق تو جانم
بدیشان هر یکی زان لاله رویان / ز یوسف وصل میبود جویان
ولی بود از [illegible] بخوبی تازه باغی / ورای زمت کمی او چراغی
ولی بودند بس مکر دستان / بصورت بت بسیرت بت پرستان
ولی یوسف از این معنی بجوست / دگر در راه شان در بند کی است
بدینها هرچه گفت از راه دین گفت / بی نفع شک اسرار یقین گفت
نخستین گفت کی زیبا کنیزان / بچشم مردم عالم عزیزان
درین ره عزت خواری مبوئید / بجز آیین دین داری مبوئید
ازین عالم برون بیله خدایست / که ره گم کردگان را ره نمایست
گلی ماند زنم رحمت سرشته / ز رعنایی در آن گل دانه کشته

کم تا زلش دانه برخیزد نهالی / درین بستان فرازآید کمالی
کند سوی بلندی سر ز پستی / دهد بر میوه یزدانی پرستی
پرستش جز خدایی را روا نیست / که غیر او پرستش را سزا نیست
بیا تا بعد ازین او را پرستیم / کز او هر کجا هستیم هستیم
بسجده پای او را سر نهادند / که ذره سر برای سجده دادند
چو دانا بنهد بالش کسی سر / که پا هو سر خواهد بپیش برابر
بدین خدمت بسنگی ترا شی / ز مهر او دل غمگین خراشی
بلا معلوم کز سنگی چه خیزد / ز معبودیش جز ننگی چه خیزد
چو یوسف زاقوال ایشان بسر گاه / چو عذرا غافلان زین کار آگاه
هم از دیرینه پای او گشادند / بسر طاعت بپای او نهادند
یکایک سینه شهر بکره تلقین / دهان جمله زان شهد شیرین
چنان شهدی که هرگز وی بیدا گشت / بدست آرد ز زهر تلخی کند بیشت
نکو دکو ز بوی سعادت / بجز از زخم انگشت شهادت
رسید از چشم زخم خردمند / که انگشت شهادت چشم او کند
زلیخا چون ثبت بالدادان / بیوسف راه عزم طلب شد لن
گروهی دید کو دا کرد یوسف / ز تعلیم دین تا کرد یوسف

بیان تتمه

زبان بگشاد و بستر ز تار / ز سجده با تو سر رشته کار
زبان که با بتوحید خداوند / میانشان با عهد خدمت تازه پیوند
بیوسف گفت کز فرق تا پی / دل اشوب و دلارام و دلارای
برخ بستان دیگر داری امروز / جمال از روی دیگر داری امروز
همانا صحبت ما ز بنان / بسی خوب چاره کان سیمین بنان
ترا حسن و جمال دیگر آورد / جمالت را کمال دیگر آورد
بلی میوه ز میوه رنگ گیرد / ز خوبان خوبرو خوبی پذیرد
نبی زین نکته با آن غنچه لب گفت / ولی او هیچ ازین گفتار نشگفت
دهانش از تکلم تنگ میداشت / ورخ را ز جواب مکر نگه میداشت
سر از شرمندگی بالا نمیکرد / نگه بالا ز پیش پا نمیکرد
زلیخا چون بدید آن سرکشیدن / بچشم رحمت سویش ندیدن
ز حسرت آتشی در جانش افروخت / بداغ نا امیدی سینه اش سوخت
بناکامی وداع جان خود کرد / رخ اندر کلبه احزان خود کرد
درآن کنج سودای یوسف / زحد بگذشت استغنای یوسف
شبی در کنج خلوت دایه را خواند / بصد مهرش به پهلوی خویش بنشاند
بد از گفت ای تو از بخش تن من / چراغ افروز چشم روشن من

کر از چون دم زنم پرورده تست — در از تن شب رحمت جور ده تست
ز مهر تو کر از شادی ندیدم — بدین شادی که بی بیمی رسیدم
چو بالله کز طریق مهربانی — بمنزلگاه مقصودم رسانی
ز مهرش تا یکی رنجور باشم — د زلفش فارغ جهان مهجور باشم
چو زین بار مسیح خوانده است باش — چو حاصل زانکه بیگانست با من
هزار معشوق کز عاشق نفورست — نکو بود کرده نزدیکست دورست
چو پیوندی نباشد جان دلبرا — چو خیزد از بلا سوی آرد کل سیه
چو آتش داد دلبر کی بر نیزد — که ناید با تو از جور و جبری باد
جمال جلوه با داده خداوند — که بر باید جمال و دین از خردمند
اگر نقاش چین از آرزویت — کشد در بتکده نقشی ز رویت
بتان یکسر بپیش زنده کردند — رفیقت بت داز جان بنده کردند
بکوه از رخ نمایی اشک ره — نهی عشق نهان در سنگ خاره
چو بگذر به باغ از عشوه کاری — درخت خشک در جنبش آری
بصحرا آهوانت کرد بیند — بمژگان از رهت خاک ای چند
چرا فسون خواهی ز لعل شکرفشان — بلا مرغ از هوا ماهی ز دریا
بدین خوبی چه در بند چونی — چرا آفرینشی چندین زبونی

زغمزه

زغمزه ناوک از ابرو کمان کن — نگه را دشنه ابروی سنان کن
بتابر از زلف خم خم کمندی — بیا بنشین و بر بزم وصل بندی
رخت بنمار فتنه سوی خواب تابی — همه آهنین همراه خنده بابی
برفتار آور این نخل رطب بار — براه لطف آراز زراه رفتار
بلب از خنده شهد افشانی ده — چو چوکان سو خنده بنشین ده
بسیمین خوی اوکن چشم او باز — چو چوکان سوی خنده ناز پرور
برو از مشک خال دلکش نه — ز شوق خال غلط دلکش بلا ده
زلیخا گفت ابها در چه کو — که از یوسف چه می آید بسویم
نه از دیده هر کز سوی من باز — چو آن نیکوان کرزن با او چه کنم ناز
اگر هر کردم از وزرم نبیند — دگر خور برز بیم فوزم نبیند
چه مردم نور دیده کرفتار — بچشم نشا و مشکل در
اگر کردی بسوی من نگاهی — بجاش فتادی گاه گاهی
غم من در او با کرفته — غم او تا یکی بالا گرفته
ز تنها آفت زیبایی اوست — بلای من ز نابروابی اوست
اگر آن دل ربا بر وام کرد — کجا زین کوچه نابروام کرد
چو آن داد دکر با دایه — کرا نخور از جالت برده مایه

مرا زو خاطر افتاده است کاری | که زان کارم تواند شد قراری
ولی وقتی میسر گردد این کار | که سیم آری به کف بیش از شمر زر
بنا سازم چنان در کار بنایی | بگویم تا در آن صورت کشایی
به وضع و موضع آن طبع هنرسنج | کند انشا تو با وسواس غنج
چو یوسف بنگرد نقش درون شد | در آغوش خود آن صورت ببیند
بجنبد در دلش مهر جمالت | شود از جان طلبکار وصالت
ز هر سو چون بجنبد مهربانی | برآید کارها زان کامرانی
چو بشنید این حکایت دایه زد دست | ز هر چه زر و سیمش بود ...
برو دست تصرف داد او | بدان سرمایه کرد استمداد او

چنین گویند معماران این کاخ | که چون بنیاد بر حکمت نهادند گستاخ
به دست آورد استاد هنرکیش | به هر انگشت دستش صد هنر بیش
ز شکلیات مجسطی سخت ... | ز شکل اقلیدس هزاران
ز هر رسم هندسی کار از ... | قوانین رصد را رهنمایی
چو از هر کار جودت ... | نمودی کار هر کار از انگشت
چو بر سطح ... سر زده ... | بر آن ... سطر ...

[illegible]

درختی برنشانده بر طاق اطلس | بر ایوان زحل پستی و قرلس
چو شبنم کرده بیش دستش ... | ز خشت شام کشتی تیز ...
به طرازی چو فکر اعجاز کردی | هزاران طرح زیبا ساز کردی
عمارت چون بنا بی سر و بن | نمودی جلوه در روی ناخن
به نقش افرینش چون زدی رای | نشان از خامه لوح هستی ارای
به تصویر انجم در گلش کلشتی | ز رشح او روانی زنده گشتی
به سنگ از صورت مرغی کشیدی | ز سنگ از سنگ لیک از جا پریدی
چو کم داده زرین دست استاد | ز راندوده سرای کرد بنیاد
صفای صفحهایش صبح اقبال | فضای خانهایش کنج امال
به هر بند فرشی مرمر در مرمر کش | ستون آبنوس و عاج در هر گش
در آن هم هفت خانه | چو از هفت رنگ جنبش ...
مرتب هر یک از لون دگر سنگ | صقالت دیده و خاصه خوش رنگ
به هفتم خانه همچون چرخ هفتم | که هر نقشی و رنگی هست از کم
مرصع چل ستون از زر به گرد | ز وحش و طیر و انسان شکلها ...
به پایه هر ستون تخت از زر | غزالی نافه بر مشک و از فر
زهادان از زنی صحن ... بر | بدم مهای مرصع در تحیر

ز حسرت آتش او تازه کردد   اسیر داغ بی اندازه کردد

چو شد خانه تمام از سعی استاد   بفرمودش زلیخا دست بکشاد
زمین آراست از فرش حریرش   جمال افزود از زرین سریرش
قنادیل که هر پیوندش آویخت   ریاحین بهر عطرش در هم آمیخت
هم آن با بستهاشان فت آنجا   بآن طرفی انداخت آنجا
در آن عشرت که از هر چیز و هر کس   تمنی بایست آن یوسف و بس
بلی بی روی جانان گر بهشت است   بچشم عاشق متنفر زشت است
بر آن بنشاند او یوسف بجوانند   بصد عزت وجاهش بر نشاند
بخلوت با جمالش عشق بازد   بامیدش وصالش رخش تازد
ز لعلش آن شکر بس کام گیرد   ز قدش سرکشی آرام گیرد
ز بوی نیورش احتیاجی   ولی افزود از آن ضلال رواجی
بخوبی گل دل ابنا ثمر شد   ولی از عقد شبنم تازه‌تر شد
ز غازه رنگ خط نازکی داد   لطافت سبزه را آوازه‌ئی داد
ز وسمه ابروانش کار برداشت   هلال عید قوس و قزح رخت
بفوق لسته موی عنبرینش   گره بر هر یکی زد مشک چینش

ز حسرت آتش او تازه کردد   اسیر داغ بی اندازه کردد
چو شد خانه تمام از سعی استاد   بفرمودش زلیخا دست بکشاد
در آن خانه تما

میان آن درختان سرکشیده   که مثلش چشم نادربین ندیده
ز نسیم خام بودش سبز و خرم   ندیده هرگز از باد خزان غم
بهم مرغان او با مردمان رام   بملکی کرده صبح و شام آرام
در آن خانه مصور ساخت هر جا   مثال یوسف و نقش زلیخا
بیکجا این لب او بوسه دادی   بیکجا آن میان لنگر دادی
اگر نظاره‌ئی آنجا گذشتی   ز حسرت در دهانش آب گشتی
نمانا چو سقف او سپهری   بران تابنده هر جا ماه و مهری
عجب آن ماه مهر آن و پیکر   ز جا کی یک گریبان بر زدی سر
نمودی در نظر هر جای دیوار   چو در فصل بهاران تازه گلزار
بهر گل از زمینش بلبلی پاکم   ز آن شاخ تازه گل پیچیده بر هم
ز فرشش جلوه هر جای شکفته   و گل با هم بهم نازک خفته
در آن خانه نبود القصه جائی   تهی زان دو دلارام دلارائی
بهر سو دیده گر دیده کشودی   باول صورت ایشان بدیدی
چو شد خانه بدین صورت مهیا   بیوسف شد فزون مهر زلیخا
بهر نوبت کز آن بتخانه زد پر   در آن مهر دلارا نو بجنبد
بلی عاشق چو بیند روی عاشق   شود زان حرف نقش شوق عاشق

ز حسرت

زلفت آن بخت مشکین کمبوذا — ز عنبر دو زلفت از غوالی ست
مگر داشت چشم از سر هم ناز — لبش کاری همی کردم که غماز
نهاده از عنبر تر بی خال — بجانان کمند شرح گیسو دار
کرد دست نقشی در دهن مکنده — بر آن آتش دل و چشم سپنده است
بسم خطی کشیده میان در میان — کرشمه و جمال ابرو ز لب نیل
بنموده خط نیلی بر رخ ماه — کز مین بوده بهر چشم بد خواه
مگر هست که دیدار نرگس مست — فتد آنجا ز میان سر زه از دست
بدلستان داد سیمین بچه ساز — کز آن دست دل در دو فرخنت
بلبلق کوه عذب ترد — بجانان رنگ رخ چو در
بصنعت ده هلال هر فقی ر — ز حجلت شفق ده ستار
کهیر از طارم دولت هلالی — نشانی بخشد از عید هلالی
نمود از طرف عارض کوشواره — قرین بنموده مه با ستاره
کز اسم دولت دنیا و دینی — بگلبان قران کرده قرینش
چو غنچه با صبا تازه و تر — نسیمی نو بتو پوشیده در بر
مرزبان قند در بر سیمین است — زگل بر کرده دامان سیمین ست
شکرکار رخ گل از یاسمین که — سیمین در جیب گل در بستی که

ندیده دیده

ندیده دیده کردی کمر قامل — بجز ابر تنگ در لاله و گل
عجب آب روان از نقره خام — دو ماهی از دو ساعد کرده آرام
ز دستینه روان عشق دیده رونق — ز زر کرده دو ماهی سیم معلق
رفیق مبدا ذیل عدکوهی — که هستی کیمیا دارند بماهی
چو هر ناکه تنش سلسبیل درست — بنزرکی حله سبز بی بنیاد ست
بت جیبی با هزاران نازنینی — بجولان امده رومی و چینی
شده از گوهر مرصع جیب دامان — بتحسین خانه طاوس خرامان
خرامان میشد و آیینه در دست — خیال حسن خود با خود همی بست
چو عکس روی خود دید از مقابل — عیار نقد خود دید کامل
ز نقد خود در وی گنج طرب کرد — بقصد او فر بدار بی طلب کرد
بجستجوی یوسف فرستاد — پرستاران زلیخایی فرستاد
دل کنعان زد چو ماهی — عذار دشمنی و خورشید
وجودی از خواص آب و گل دور — جبین طلعت نور علی نور
از دو کف لمعه روشن جهانی — از دو کف صرف هر سو داستانی
ز نقاره دیده بر دیده افتاد — ز شوقش شعله کوئی در دلی افتاد
گر نقش دستی پاکیزه سیرت — چراغ دیده اهل بصیرت

ندیده دیده کردی کمر قامل
بجز ابر تنگ در لاله و گل
عجب آب روان از نقره خام
دو ماهی از دو ساعد کرده آرام
ز دستینه روان عشق دیده رونق
ز زر کرده دو ماهی سیم معلق

بتا منم چه نیکو بنده تو — بهر احسان لطف ارزنده تو
به نیکو بندگیهای تو نازم — بطوق منت گردن فرازم
بیا تا حق شناسی باشم امروز — زمانی در سپاست باشم امروز
کنم قانون جان کنیم ساز — کز ناله جهان گو بلند آواز
بتدبیر فسون کرد برون برد — بادل زلیخا شفقتش در آن برد
ز زرین درج داد اندم گذارش — بقفل آهنین کرد استوارش
چو لالا در بسته از لب مهرکن هم — زدل زان بی درون خرم [illegible] بودم
نخستین کف کرای مقصود جانم — که جان را جز تو [illegible] بودم
خیالت خود بجویم من عمری — بطفلی خواب از چشمم ربودی
زسودای جو دم برکام بگردی — بغمهای فرقت همخوانه کردی
نظر کن هر در نظاره تو — بدین کشور شدم آواره تو
ندیدم چاره آوارگیها — کشیدم در غمت بیچارگیها
کنون کرد بدن روی تو شادم — زبی روی تو بس نامرادم
هراز بند غم آزاد کردان — بازادی دلم را شاد کردان
چرا بتی داد بو سر نکنده — کرای همچو منت صد شاه بنده
هر خوری بیست کجا با تو باشم — بسی این بره تنها با تو باشم

تو کان

تو کان آتشی من بیشه خشک — تو باد صرصری من نفحه مشک
کی این بیشه با آتش برآید — چه تاب این نفحه با صرصر برآید
زلیخا آن نفس چون بیش نشمرد — بدیگر خانه زان همنفسی در آن برد
بزد قفل دیگر محکم فرو بست — دل یوسف از آن اندوه بشکست
دیگر باره زلیخا نام بر داشت — نقاب راز چندین ساله برداشت
بگفت ای خوشتر از جان تنی من — بیا بر سکیم سرکشی چند
دهی کردم فرامین در نهایت — مطاع عقل و دین کردم فدایت
بابن نیت که در مانم تو باشی — برای طوق فرمانم تو باشی
دلم کز طاعت من روی تابی — بهر ره زخلاف من شتابی
بگفتا در کنه فرمان بری نیست — بعصیان زلیخای ایمان بر بری نیست
هر آن کاری که نپسندد خداوند — بود در بارگاه بلندی بند
بدان کارم نشانها بی مبادا — بران دست توانایی مبادا
زلیخا خوانه سحی کو ناه کردند — بدیگر خانه منزلگاه کردند
زلیخا بر درش قفل دیگر زد — دیگر لیخا قصه‌ها از سینه سر زد
بدینسان دستور زرفسون ساخت — همی بردش زرون خانه خانه
بهر خانه قصه دیگر همی خواند — بهر خانکه ای دیگر همی راند

ز بنت آورد بخت مشکین نموداز ز عنبر داد بنت از غوالی بس
مکحل داشت چشم از سرمه ناز بسی کاری تمر دم کرد غماز
نهاد از عنبر تر خالی خال بجانان کمند تشریح گیسو چار
کر دست آتشی در بن مکنده است برابر آتش دل وجانم سپند است
بسم خطی کشیده میل در نیل کر شد مهر و جمال او برزر از نیل
نموده از خط نیلی برخ ماه کرمیلی بود بهر چشم بدخواه
مکر دست ط دیدلر نرکس مست قند ا انجلی میل سرمه از دست
بلستان داد لسمین بنجه سازنک کرازدستان دو دل دارد فراچنک
بنفندق کونه عناب تر داد بجانان زرنکر عنابی خبر داد
بصنعت ده هلال هر قفا ز زجلباب شفق ده آشکارا
کهی از طارم دولت هلالی نشان جستند از عید هلالی
نموده از طرف عارض کوشواره قرین بنموده مه با ستاره
کر ناسم دولت دنیا و دینش بحکم آن قرآن کرده قرینش
چو غنچه با صبا تازه و تر لباس نو بپوشیده در بر
مزین فنندر هر سیرهن بس زگل بر کرده دامان سمن بس
شکار رخ گل از یاسمن کشه سمن در جیب گل ده استن کسه

ندیده دیده

ندیده دیده کردی کمر قامل بجز از رنک در لاله و کل
عجب آبی در انس از نقره خام دو ماهی از رزش عقد کرده آرام
ز دستبند و ان عت دیده رونق ز زر کرده دو ماهی سیم معوق
رفیق مبدا دهان عقد گواهی که وصفش کمیز دارد به تابماهی
چو هر نازک تنش شد بیرهد رشت بزرکش حلهء سبزی بتارست
بنه جبینی با هزاران نازنینی بجولان امده رومی و چینی
شد از گوهر مرصع جیب دامان بتجمن خانه طاوس خرامان
خرامان مینشد و آینه در دست خیالی حسن خود با خود همین بست
چو عکس روی خود دید از مقابل عیار نقد خلد ه دید کامل
ز نقد خود درو کنج طرب کرد بقصد او فر بداریه طلب کرد
بجستجوی نوش ... فرستاد پرستاران ز بلیبلی فرستاد
دلارامان کهر از درج ماهی عطارد دشمنی و خورشید جاهی
وجودی از خواص آب و کل دور جبین طلعت نور علی نور
از دولت لمعه روشن جهانی از دولک حرف هر سو داستانی
زلیخا را چو دیده بروی افتاد ز شوقش شعله کوی درنی افتاد
که نقش دست کی پاکیزه سیرت چراغ دیده اهل بصیرت

ندیده دیده کردی کمر قامل
بجز از رنک در لاله و کل
عجب آبی در انس از نقره خام
دو ماهی ز روان عقد کرده آرام
ز دستبند وان عت دیده رونق
ز زر کرده دو ماهی سیم معوق

بنا میرود چو نیکو بندهٔ تو	بهر احسان لطف ارزندهٔ تو
در نیکو بندگیها بی تو نازم	بطوق منت کردن فرازم
بیانا حق شناسی باشم امروز	زمانی در سپاست باشم امروز
کنم قانون جان کندن را ساز	که تا باشد جهان کو بنده ابزار
در نیرنگ فسون کز حد برون برد	بادل زلیخا منقشی در آن برد
ز زرین درج دادندم که رنگی	بقفل آهنین کرد استوارش
چو الله در شده از لب مهر بگشاد	ز دل راز یکی درون خود برون داد
بحسنی کف که ای مقصود جانم	که جز تو [illegible] مقصود [illegible]
خیال خواب جوی من غمی	بطفلی خواب از چشمم ربودی
ز سودای تو دم بیگانه بگردی	بتنهای فرقت همچو نه کرد
نظر بگشا در نظاره تو	بدین گشتن شدم آواره تو
ندیدم چاره آوارگی ها	کشید در غربت پیچاره کیسها
کنون گردیدن روی تو شادم	زنی روی تو بی تا مرادم
هر از بند غم آزاد کردان	بازادی [illegible] شاد کردان
چو ابن دادی سر نکنده	گرای همچو منت [illegible] بنده
هر خورشی بنت کنجا باقی باشم	بس این بر [illegible] تنها با تو باشم

تو کان

تو کان آتشی من پنبه خشک	تو باد صرصری من نفحه مشک
کی آید این پنبه با آتش بر آید	چه [illegible] این نفخه با صرصر بر آید
زلیخا ان نفس چون پر نشد	بدیگر خانه زلیخا همنفس در آن
بزد قفل دیگر محکم فرو بست	دل یوسف از آن اندوه بشکست
دیگر باره زلیخا ناکه بر داشت	نقاب از راز چندین ساله بر داشت
بگفت ای گوشه از جان تن من	بها باید [illegible] سر کشی چند
دهی کردم فرو این در نهایت	مطاع عقل و دین کردم فدایت
بایز بیت که در مانم تو باشی	بزانی طوق فرمانم تو باشی
[illegible] که طاعت من ز روی تابی	بهر ره خلاف من شتابی
بگفتا در که فرمان بر یابیت	بعصیان ز لبی ایمان بر نیست
[illegible] کاری که بنشد [illegible] خداوند	بجو در بارگاه بندگی بند
بدان کار نشان ای منا دا	[illegible] دست توانائی منا دا
زر انش خوانه سخن [illegible] کردند	بدیگر خانه منزلگاه کردند
زلیخا بر در ش قفل دیگر زد	دیگر از قصها از سینه سر زد
بدستور [illegible] زیوسف [illegible]	همین بردش درون خانه خانه
بهر قفل [illegible] همین خواند	بهر خانه که [illegible] همین راند

زنقش خانه شد کارش بلندتر / نیامد مهرش بیرون ز نقش در
به هفتم خانه کو آورد قدم هشت / هزاران کار خوار از هفتمی جست
بلی نبود درین ره نا امیدی / نمایان چون بود روز سفیدی
ز صد در گر امیدت بر نیاید / بنومیدی جگر خوردن نشاید
در دیگر بباید زد که ناگاه / از آن در سوی مقصود آوری راه

[illegible]

سخن پرداز این نقش آن دم راز / چنین بیرون دهد از پرده آواز
که چون نوبت به هفتم خانه افتاد / زلیخا را ز جان برخاست فریاد
که ای یوسف بچشم من قدم نه / ز رحمت پا درین روشن حرم نه
در آن خرم حرم کردش نشیمن / بزنجیر زرش زد قفل آهن
حریمی یافت از اغیار خالی / ز چشم حاسدان دور از حوالی
درش از آمد شد بیگانه بسته / امید آشنایی زان گسسته
در آن حجره عاشق و معشوق یکی دم / گذشته خلوت بی بیم عسس دم
رخ معشوق در پرده ناز / دل عاشق سر از عشوه برداز
هوس عرصه میدان گشاده / طمع آتش اندر جان فتاده
زلیخا دیده را مستی جانان / نهاده دست خود در دست جانان

بشیرین

بشیرین نکتههای دلپذیرش / خرامان برد تا پای سریرش
ببالای سریرش افکند خود را / بآب دیده گفت آن سرو قد را
که ای گلرخ بچشم من نظر کن / بچشم لطف سوی من گذر کن
اگر خورشید روی من همی بیند / چو مه از خرمن من خوشه چیند
مرا تا کی درین محنت پسندی / که چشم لطف از رویم ببندی
بدینسان درد دل بسیار میکرد / بجانان شوق وصل بسیار میکرد
ولی یوسف نظر بر فرش میداشت / ز بیم فتنه سر در پیش میداشت
نظر زد چون بسر افکند در پیش / مصور دید با او صورت خویش
بدیبا و حریر افکنده بستر / گرفته یکدیگر را تنگ در بر
ازان صورت روان قطع نظر کرد / نظرگاه خود از جای دگر کرد
اگر در سو و اگر دیوار ره دید / بهم جفت آن دو گلرخ را بدید
رخ خود در فضای آسمان کرد / بسقف اندر تماشای آن کرد
فرودش میل از آن سوی زلیخا / نظر یک ره بر روی زلیخا
زلیخا زان نظر شد تازه امید / که تابد بر وی از تابنده خورشید
بآه و ناله و زاری درآمد / بچشم وصل بخشش یارب رسید
که ای خودسر بکام من روا کن / بوصل خویش درد من دوا کن

منم تشنه تو آب زندگانی / منم کشته تو آب زندگانی
چنانم از تو دور این گنج نایاب / که باشد کشته بیجان تشنه آب
ز داغت سالها در تاب بودم / ز عشقت بی خور و بی خواب بودم
مرا زین بیشتر در تاب مگذار / چنینم بی خور و بی خواب مگذار
بحق آن خدایی بر تو سوگند / که باشد بر خداوندان خداوند
بان حسن جهانگیری که دارست / بان خوبی که بر عارض نهادست
بان نوری که تابد از جبینت / که دارد ماه نور از جبینت
با بروی کمان داری که داری / بسرو خوب رفتاری که داری
بمحراب کمان ابروی تو / بقلاب کمند گیسوی تو
بمشکین نقطه ای بر روی گلرنگ / بشیرین خنده ای از غنچه تنگ
بآب دیده من زشتیاقت / باه گرم از سوز فراقت
بجرعهایی که زیر گوشم از وی / گرفتم زهر اندوهم از وی
باستیلای عشقت بر وجودم / باستغنایت از بود و نبودم
که بر حال من بیدل ببخشای / زکار مشکلم این عقده بگشای
بدل عمریست تا داغ تو دارم / هوای بویی از باغ تو دارم
زمانی مرهم داغ دلم شو / ببوی رونق باغ دلم شو

زنوابن [illegible]

زنوابن نخل خرما زمن شیر / مکن در خوردنش هیچ تقصیر
مرا زین شیر خرما نوبت جان ده / ز جان دادن درین غم خط امان ده
جوابش داد یوسف کی پریزاد / که تا باید با تو کس از پری یاد
مگیر امروز بر من کار را تنگ / مزن بر شیشه معصومیم سنگ
مکن تیز از غضب [illegible] دامنم / مسوز از آتش شهوت تنم را
بان بیچون که چون ما صورت آراست / برون ما چون درون ما صورت آراست
که بحر جود او گردون حبابیست / ز برق نور او خورشید تابیست
که پاکانی که زان زاده ام من / بدین پاکیزگی افتاده ام من
دگر امروز دست از من بداری / مرا زین تنگنا بیرون گذاری
بزودی کامرانی بینی از من / فراوان حق گذاری بینی از من
زلعل جان فزایم کام یابی / بقند دلکشم آرام یابی
مکن تعجیل در تحصیل مقصود / لب و دیری که بهتر باشد از زود
گرفتم صید نبود بر درد ام / دو از صد بست تا بنکور بر دام
زلیخا گفت کی تشنه مجو آب / که اندازی بفردا خوردن آب
ز شوقم جان رسیده بر لب امروز / نیارم صبر کردن تا شب امروز
کی اینم فته چه آید پدیدار / که تا وقت دگر اندازم این کار

ندانم نه تخت زر من معلی‌تر است   که نتوانی همی یک لحظه زیست
بگفتا نه عمر من زین کاهش است   عتاب ایزد و قهر عزیز است
عزیزا این که من ما دیدی کریه شد   همین صد محنت و رنج زیان شد
برهنه کرده تیغ اندر کف دانی   کشد از من لباس زنده‌گانی
زهی خجلت که چون روز قیامت   که افتد برزنان کار نزد قیامت
جراید گنه زنان کار نویسد   مرا در دفتر ایشان نویسد
زنی گفت زلف داشتی میدیش   که چون روز طرب بنشیندم پیش
زبسم جامی که به جانش ستیزد   ز مستی تا قیامت برنخیزد
تو مگوئی خدا بر من کرمیست   همیشه بر گنهکاران رحمت
مرا اگر گوهر زر در خشم بود   در این دولت نسر انداز فتنه
فلان زن هم به هر گناه هست   که تا باشد ز ایزد عزیز خواهد
بگفت انکه بیم کاننده ستم   که آید بر کسی دیگر کند ندم
خصوصا بر عزیزی که عزیز است   ز افسرده به هر من کنیز چی
خدایا مکن نتوانم که کاری   بر شوت کی شود آمرزگاری
بگیرد دادن هزار کی بگیرد   با مرزش کی ز شوت بزیرد
زنی گفت ای نه جوان بخت   که هم تا بت میسر باد هم تخت

دل او بنه بر

در علم شد بر محبت به یوسف

علم شد بر محبت سوزان   زلیخا چو بهانه در بهانه
بهانه که زر و حیله زین   بهانه در طریق عشق باز است
معاذالله که راه کج روم من   ز فوا این حیله که نتر بشنوم من
عجب بیطاقتم آرام من ده   اگر خواهی و گرنه کام من ده
بگفتن گفتن آمد کار من سر   شد از تو مراد من میسر
زبان در بند دیگر زین فرو رانش   جنباز و اگر فی التاخیر آفات
مرا اندر درونی آتش فتاده   مرا از آتش منم خویش فتاده
مرا این وادی تشنگی گم کند سوز   که در تشنه‌گی نکرد آب زینم
از این آتش جو دانی [illegible]   بیا بر آتشم زن مشت آبی
زهی چون بیابین بر دامن راز   تعلل کرد دیگر یوسف آقا ز
مران بر روی کارم [illegible]   که خواهم کشتن از دست تو خود را
بعشرت دست اندر کردن او بیز   دگر فر بر مشی از خنجر تیز
بیاری دست اگر در گردن من   شود فرمنت حالا بگردن

کنون [illegible]

بکشت چون جم سوسن بر تن خویشی   چو گل در خنده کشم سر ابر من خوش
نهم بر تن ز دوران داغ جدایی   ز حجت گفتنت یابم رهایی

[illegible] بخت تو چون گشت [illegible] / [illegible]

[illegible] / چو [illegible]

[illegible] / در برگ [illegible] سبز [illegible]

[illegible] غم در تب و تاب / بحلق [illegible] برد از قطره آب

[illegible] / چو زرین [illegible]

[illegible] / وزین [illegible] کام [illegible]

زمین [illegible] / [illegible]

[illegible] دل [illegible] / ز بوسی چون بدیدان مهر [illegible]

کمان [illegible] کام او داد / [illegible] آرام او داد

ز دست [illegible] خنجر انداخت / [illegible]

لب [illegible] / [illegible]

[illegible] / ز شوق [illegible]

[illegible] / [illegible] مهر [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

نهاده [illegible] بر [illegible] / [illegible]

نشان [illegible] چشم [illegible] / [illegible]

[illegible] / در [illegible]

[illegible] / بر سم [illegible]

[illegible] / درو [illegible] از مشک [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / درین کار [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] از مردگان [illegible] / وزین [illegible] زنده [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] از زبان کار [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

عزیزم پیش تو چون کشته بیند — بکشتی عدن سوی تو تابد

لبی از کشتی بروی تو دهد فکی — بتو پیوند این نقش هوسناک

بگفت این و کشید از زیر بستر — چو برگ بید سبزه رنگ خنجر

دلی از آتش غم در تب و تاب — بحلق تشنه برد از شط آب

چو یوسف لرزه دید از پای بر فرق — چو زرین پاره بگرفتش سر دست

که زین تندی بیارام ای زلیخا — وزین ره باز کش کام ای زلیخا

ز من خواهی رخ مقصود دیدن — ز وصل من بکام دل رسیدن

زلیخا ماه برج دلستانی — ز یوسف چون بدیدان مهربانی

گمان زو شد که خواهد کام او داد — بوصل خویشتن آرام او داد

ز دست خود روان خنجر انداخت — بقصد صلح طرح دیگر انداخت

لب از نوشین دهانش بر شکر کرد — ز ساعد طوق در بر و کمر کرد

دو لیلی را و کی جان را هدف ساخت — ز شوق گوهرش تن صدف ساخت

ولی بکسر چو خود بر هدف شعت — بی گوهر صدف مهرش شکست

داشت مجولست در سفتن بالماس — ولی میداشت پاس عصمتش پاس

زلیخا در تقاضا کرم یوسف — همین انگیخت اسباب توقف

نهادی

نهادی بر ازار خویش دستی — یکی عقده کشادی وا دستی

نشاندش چشم ناکردر میان در — بر آنکه پرده در کنج خانه در

سوالش کرد کین پرده پی چیست — درین پرده نشسته پرده گی کیست

بگفت آنکس که تا من زنده هستم — برسم بندگانش می پرستم

بتی از زر دو چشم او ز گوهر — درونش طبله از مشک اذفر

بهر ساعت فتاده پیش او بیم — بسر طاعت نهاده پیش او سیم

درون پرده کردم جایگاهش — که تا نبود بسوی من نگاهش

ز من آیین بیدینی دبیند — درین کارم کرامی بینی دبیند

چو یوسف این سخن بشنید زد بانگ — که زین دینار نقدم نیست یک دانگ

ترا آید بچشم از مرده خود شرم — وزین نا زنده کان در خوار ازرم

من از دانای بینا چون نترسم — ز قیوم توانا چون نترسم

بگفت این و زبان کار بر خواست — وزان خوریش خونگه بیدار بر خاست

الف کی از دو شاخ لام الف دار — رهاند از کاف سیمین شمع کافور

چو گشت الدر دو بدن گام تیزش — گشاد از هر دری راه گریزش

بهر در کامد باو در گشادی — بر آییدی قفل حاجب بره قای

اشارت گر دستش با انگشت — کلید جمله بهر فتح در مشت

زلیخا چون بدید او از میان جست / بدو در آخرین درگاه پیوست
پی باز آمدن دامن کشیدش / بسوی پشت پیراهن دریدش
برون رفت از کف او غم رسیده / بسان غنچه پیراهن درید
زلیخا زان غرامت سینه زد چاک / چو گل بر خویشتن افکند بر خاک
خروشی از سینه ناگه برداشت / زبان با دیده فریاد برداشت
که وا ویلا ز بی اقبالی بخت / که بر دلم نازنینی از فراقم رفت
دریغ آن صید کز دامم برون رفت / دریغ آن شهد کز کامم برون رفت
عزیمت کرد روزی عنکبوتی / که بهر خود کند تحصیل قوتی
بجایی دید شهبازی نشسته / ز قید دست شاهان باز رسته
بگرد او تنیدن کرد آغاز / که تا بندد پر و بالش ز پرواز
زمانی کار و پیکار او کرد / ولی بر خویشتن دشوار او کرد
چو کرد او شهباز زوی کناره / نماند از عنکبوتی چند پاره
منم آن عنکبوت زار رنجور / فتاده از پی شهباز دور
رگ جانم گسسته همچو تارش / نگشته مرغ امید شکارش
گسسته تارم از هر کار و باری / بدستم نیست جز گسسته تاری

چنین از حرقت هر زن نقش فریاد / که چون یوسف برون آمد فتاد
برون خانه پیش آمد عزیزش / گروهی از خواص خانه نیزش
چو در حال عزیز آشفتگی دید / در آن آشفتگی حالش بپرسید
جوابش داد از حسن ادب باز / تهی از تهمت افسانه آن راز
عزیزش دست بگرفت از ره مهر / روانش برد سوی آن پری چهر
چو با هم دیدشان با خویشتن گفت / که یوسف با عزیز احوال من گفت
بجنبم آتش کینه برداشت / نقاب از راز چندین ساله
دگرگون چاره اندیشید سر جست / که بر تهمت در تزویر و حال بست
بخاطر هر چه بی اندازگی کرد / درید آن پرده خیانت پیشگی کرد
عزیزش داد در شفقت کی بر رو / دگر کرد این که کج نهادی زشت بر گرد
بگفت این بنده عبری که تو تاز / نظر زندی شد از لطفت سرافراز
در این خلوت بر تخت خفته بودم / درون از گرد محنت رفته بودم
چو در دولت به سر بالینم آمد / بقصد خرمن نسرینم آمد
گمانش اینکه من از خواب در آگاه / که خرم گشته آورد راه
بناگه خواب ناگشته خیز و یک / برد بستان نو رفت کمال بنرنج
چو دست آورد بیش از حد من بند / که تا بگشاید از گنج وصالم بند

هزار از خواب گران بیدار گشتم / ز جام بیخودی هوشیار گشتم
هراسان گشت از بیداری ما / گریزان شد ز صحبت کاری ما
گریخت از شرمندگی سوی در آورد / بروی بیکسی تجلی در بر آورد
نشستمان از قفای او دویدم / برون ننهاده پا بروی رسیدم
گرفتم دامنش چون دست او را / چو گل افتاد در پیراهنش چاک
کشیده چاک پیراهن دهانی / کند قول مرا روشن بیانی
کنون لیکن دکر هیچ نا پسندان / کجی یکچند محبوسش بزندان
دعا هرچه واندام با کش / نهی در دو بیگر زد در زندگی
ببندی بر دهان رنج کرانش / که گردد عیب مرد بیگران
عزیز از وی چو بشنید این سخن / ز هر جا دید دیگر خویشتن
دلش گشت از طریق استقامت / زبان شد تیغ شمشیر ملامت
بیوسف گفت حجت گشتم کهر نج / بی بیع قوقالی شد و صد گنج
نظر زندی گرفتم بعد از آنت / بجشمت رسنم عالی بمکانت
زلیخا را هوا در تو کردم / کنیزان بهر پرستش تو کردم
غلامان حلقه در گوشت تو کردم / صفت کین وفاکیشی تو کردم
بجای خویشتن دادم اختیارت / نکردم رنج دل در هیچ کارت

نه دستور خرد دید اینکه گوید / عفاک الله چه بد بود اینکه گردید
نمیشاید در نیم دیر پر آفات / چراغان اهل احسان مکافات
ز کوی حق کنار بی رحمت نیستی / نمک خوردی نمکدان را شکستی
چو یوسف از عزیز اینها شنید / چو موی از گرمی آتش بپیچید
بدو گفت ای عزیز این داوری چند / گناهی را به بدین خواریم مپسند
زلیخا هرچه میگوید دروغ است / دروغ او چراغ بی فروغ است
ز آن از پهلوی چپ شد آفریده / کی از چپ راستی هرگز ندیده
بدانند هر کرا شناسد چپ و راست / کسی از چپ رسی هرگز ندیده
بدانند هر کم شناسد چپ و راست / که از چپ راستی مشکل توان خواست
مرا تا دیده دارد در پیچ سر / که گردد کام دل از من میسر
که از پی در آید کز پیشم / بهر مکر و فسون خواند بخویشم
ولی هرگز بر او نگشاده ام چشم / بجز وصل او تنها داده ام چشم
که با شیم من که با خلق کریمت / نهم پایی خیانت در حریمت
بدانم بنده که جز جو علامی ببند / رود بر مسند مولا نشیند
ز غربت داشتم بر سینه داغی / گرفتم از بهم کنج فراغی
زلیخا قاصدی پیشم فرستاد / بروی هم صد در اندیشه بگشاد

بافسونها شیرین از رهم برد   بهم راهی در این خلوت کهم برد
قضای حاجت خود خواست از من   ز نیکوئی عافیت بر خواست از من
گریزان رو بسوی در دویدم   بصد درماندگی اینجا رسیدم
گرفت از پس قبای دامنم را   دریدا از سوی پشت پیراهنم را
مرا با وی جز این کاری نبوده   بران زین کار بازاری نبوده
گر این نبود قبول این بیگناهی   بکن بسم الله اینک هرچه خواهی
زلیخا چون شنید این ماجرا را   بپاکی برگرفت اول خدا را
وز آن پس خورد سوگندان دیگر   بفرق شاه مصر و تاج افسر
باقبال عزیز و عز و جاهش   که دولت یافت از خاک راهش
بلی چون افتد اندر دعوی بلند   گواه بیگناهان چیست سوگند
کند سوگند بسیار آشکاره   دروغ اندیشه سوگند خواره
پس از سوگند آب زرد بالا گمانش   که یوسف از غضب این حیله انگیخت
چراغ کذب کافر دزد شد زن   بجز دود دروغی نیست روغن
عزیزان گریه و سوگند چون دید   بساط راستی بینی در نوردید
بسرهنگان اشارت کرد تا زود   زنند بر جان یوسف زخم چند عود
بزخم غم رگ جانش خراشند   ز لوح آینه رحمت تراشند

بزندانش

بزندانش کنند محبوس چندان   که گردد آشکار از سر پنهان
چو یوسف را گرفت آن هر دو سرهنگ   بجنگ گاه زندان کرد آهنگ
بتنگ آمد دل یوسف از آن درد   نهان رو در خدای آسمان کرد
که ای دانا باسرار نهانی   تو دانی الله مکر راز دانی
دروغ راست پیش توست ممتاز   که داند جز تو کردن کشف این راز
ز نور صدق چه زادت بی فروغم   منه تهمت بگفتار دروغم
تو مگذار آنکه بر دعوی من   که صدق من شود چون صبح روشن
ز شفقت تهمت کشور کن بیش   که آمد بر هدف تیر دعایش
در آن مجمع زنان خویش زلیخا   که بودی روز و شب پیش زلیخا
یکی با هم کودکی بر دوش خود داشت   چو جان پیکر فزون در آغوش خود داشت
چو سوسن بر زبان حرفی نزند   ز طومار بیان حرفی بخوانند
فغان زد کی عزیزا آهسته تر باش   ز تعجیل عقوبت بر حذر باش
سزاوار عقوبت نیست یوسف   بلطف و مرحمت اولی است یوسف
عزیز از گفته دستی عجب ماند   سخن با او بقول او در بند
دای شکر لب از آلایش شیر   فدایت کرده تلقین حق و تقریر

بگو روشن که این آتش که افروخت / که آتش پردهٔ عز و شرف سوخت
بگفتا من نیم تمام و غمّاز / که گویم با کسی از خود کسی باز
ز غمّاز است مشک چین سیه روی / که از صد پرده بیرون میدهد بوی
دهن در تازه گلهای بهاری / که خندان خوش شدند از پرده داری
نیم غمّاز لیکن گر بلا نی / بگویم با تو این راز نهانی
برو در حال یوسف کن نظاره / که پیراهن چسان گشته پاره
گر از پیش است در پیراهنش چاک / زلیخا را بود دامن از آن پاک
ندارد دعوی یوسف فروغی / همین گوید برای خود دروغی
ور از پس چاک شد پیراهن او / بود پاک از خیانت دامن او
دروغ است آنچه میگوید زلیخا / ز راه صدق می‌گوید زلیخا
عزیز از لطف چون گوش آنچنان کرد / روان تفتیش حال پیرهن کرد
چو دید از پس دریده پیرهن را / ملامت کرد آن مکاره زن را
که دانستم که این کید از تو باشد / برون آ زین ره این قید از تو باشد
چه کیدست آنکه پیش آوردی آخر / چه بد بود آنکه با فلا کردی آخر
ز راه نام و ننگ خویش گشتی / طلبگار غلام خویش گشتی
ز کید زنان دل مردان دونیم است / زنان را کیدهای بس عظیم است

ز کید زن دل مردان دونیم است / زنان را کیدهای بس عظیم است
عزیزان گفته کید زنان خوار / بکید زن بود دانا گرفتار
ز مکر زن کسی غافل مبادا / زن مکاره خود هرگز مبادا
برو زین پس باستغفار بنشین / ز خجلت روی در دیوار بنشین
بگیر در کرم کن هنگام خویشی / بشو زین حرف ناخوش نامه خویشی
تو ای بر شو زبان زین راز در بند / بهر کس گفتن این راز مپسند
همین بس در سخن چالاکی تو / که روشن گشت بر ما پاکی تو
قدم از راه غمّازی بدر نه / که باشد پرده پوش از پرده در به
عزیز این گفت و بیرون شد ز خانه / بخوبی خوی شمر شد در میانه
تحمل دلکش است اما نه چندان / نکو خویی خوش است اما نه چندان
چو مرد از تن نکو خوبی کند باز / ز خوش خوبی چو بد خویی کند کار
مکن بر کار زن چندان صبوری / که افتد رخنه در صدر غیوری
دلی زد عشق را کنج سلامت / [illegible]
ن زد عشق سر کنج سلامت / خوش آن رسوایی کوی ملامت
علم عشق از ملامت تازه گردد / وزان غوغا بلند آوازه گردد
ملامت شحنهٔ بازار عشق است / ملامت صیقل زنگار عشق است

ملامتهای عشق از هر کرانه | چو آمد کاهل فتنان ... زبانه
چه باشد مرکب ره روگران خیز | شود زان تا زیاده سیر او تیز
زلیخا را چو بشکفت این راز | جهانی شد بطعنش بلبلا آواز
زنان مصر از آن آگاه گشتند | ملامتهای او را یاره گشتند
بهر نیک و بدش در پی فتادند | زبان سرزنش بر وی گشادند
که شد فارغ ز هر نیک و نامی | دلش معشوق عبرانی غلامی
چنان در مغز او شورتا گرفته | که دین از دین و دانش وا گرفته
عجب کمراه عیبتی آمد او سه | که او در بنده جنسی آمد او سه
عجب زان کان غلام از وی نفور است | زدستان زلیخا هم ابنجنین دور است
نگاه نکند در روی نگاهی | نگاهی می زند با وی براهی
بهر جا او رود او استد باز | بهر جا استد رفتن کند ساز
بهر جانش کشد برق زر خار | ز ندانش از مژه بر دیده مسمار
ز هر خشم کو بکیرد این عنانها | هر آنش زر کو کشد این بلند د
همانا بیش چشم او نکو نیست | از آن زر خاطرش میل او نیست
گران دلبر که ما ما بشنیدند | ز ما دیگر کی اش ما فتنند
ره ناکامی ناکم کر فتی | بما اسم کام دادی اسم گرفتی

بمقبو

جو مهر دل یاد کردن عار ببین زرها کاغذ بعد دیار سیر

۷۸ منی خانه جد بعد اند

یاد کار ... الا قمر قمر بانو ... بار

بمقبولی کسی دست رس نیست | قبول خاطر اندر دست کس نیست
بنازم با رفیق شیرین هشته میل | که سوسنی طبع مردم نیست مایل
لب شیرین وش تو دو لو کر سمه | که از پرورخنه زدلها چشم چشمه
زلیخا چون شنید این داستان را | نصیحت خواست آنها راستان را
زدلشان فرمود جشن ساز کردند | زنان مصر را آواز کردند
چه جشنی بزمگاه خسروانه | هزارش ناز و نعمت در میانه
ز شربتهای شیرین رنگ صافی | چو نور از عکس در ظلمت شکافی
بلورین جامها لبریز کردند | بعالوده عطرآمیز کردند
ز زرین خوان منش مطرح خود | ز سیمین کاسها برچه برافترا این
ز طعم بوی خوشتر زان گاله خوان | طعامش قوت جسم و قوت جان
دران از فرد نیکها هر چه خواهی | ز مرغ آورده خاطر تا بماهی
بحلواش داده نیکوان دام | ز لب شکر ز دندان مغز بادام
ز تخته تخته حلوای رنگین | بنای قصر خشتی کرد شیرین
برای فرخ خود در صحن دعا کنند | هزاران خشت از پالوده وقند
دران شکلها بلبهای شکرخوا | ندیده در دهان تو ز نیشکر جا
ز نانها میوه‌های تر و نایاب | سبدها باغ دل بر کرده از آب

نکرده هیچ تا در بین تصور | کز آن آید برون زینسان سپیدبر
ز دلها هر سو کنیزان غلامان | بخدمت همچو طاوس خرامان
برسم روبان مصری حلقه بستند | بمسندهای زرکش خوش نشستند
نهاده از صبوح صحبت ساز بر فن | ترنج و گزلکی در دست هر زن
چو خوان برداشتند از پیش ایشان | زلیخا شکرگویان مدح فاشان
بهر یک گفت گزلکی در کف تیز | بدانکه کف ترنج دل انگیز
ترنج رنگ او صفرایی فامع | پی درمان دردش نافع
بدان آنگه گفت پس کی نازنینان | ببزم نیکویی بالانشینان
چرا دارید زین تلخ کامم | بطعن عشق عبرانی غلامم
اجازت گر بود آرم برونش | بدین اندیشه کردم رهنمونش
اگر دیده زوی پرنور دارید | بدیدارش مرا معذور دارید
همه گفتند کز هر گفتگو یی | بجز دیدن نیست ما را آرزو یی
بفرمانش برون آید خرامان | کشد بر فرق ما از ناز دامان
که ما از جان و دل مشتاق دیدیم | رخ نادیده دعشقاد ویم
ترنجی کز تو اکنون بر کف ماست | پی صفرا نشان دارویی صفراست
بر یادش چو رخش نیکو نباشد | تمیز آن کسی تا او نباشد

زلیخا

زلیخا دایه را سوی پیش فرستاد | که یکدم سوی ما ای سرو آزاد
برون آ تا کز ربایی نو افتیم | در بیش چو دعا ای نو افتیم
خواهش خواند دل نگه کاهست | بببینایی دیده کرده فرش راهست
بقول دایه یوسف در نیامد | چو ناز افسون او خوش بر نیامد
بپای خود زلیخا سوی او شد | در آن کاشانه همراز وی او شد
بزاری گفت کای نور دو دیده | تمنای دل محنت کشیده
ز شوق روی تخت امیدوارم | بتو میدهد فتنه آخر قرارم
فتادم در زبان مردم از تو | شدم رسوا میان مردم از تو
سر زنشم گفتند اگر در غم تو آرم | بشیرینی تو پس لب انجبارم
قهر ریشم نمک خوار لب تست | نمک ریزی بران کار لب تست
مده ره در وفاداریم شک را | نگه میدار حق او نمک را
شد از انفاس آن افسونگر گرم | دل یوسف به بیرون آمدن نرم
پی تزیین او چون باد برخاست | چو سرو از حله سبزش بیاراست
فرو آویخت گیسوی معنبر | بپشتش حله اش چون عنبر تر
تو پنداری که برد از سنگ تا دریا | کشیده خوش تنش در سبزه زاری
میانش چو کمر با موی همسر کرد | ز زرین قطعه زنار کرده

زهیدان گوهر از لعل گران سنگ | عجب دارم که نامد ان میان تنگ
بسر تاج مرصع از جواهر | ز هر گوهر هزارش لطف ظاهر
روان از قصب کرده حمایل | بهر تارش گره صد جان چو دل
کمرش از بیش زرکش عقد دم | ببستش داده زرین آفتابش
یکی طشتی تهی از نقره خام | لبالب برده او کام هر کام
بدو بسپرد هر کو دیدش بابیک چیز | تحفه از قند شیرین دستخوش
بنام هستی ازین گفتن که چه بدر | که از هر وصف اندیشم برون چه
ز خلوتخانه آن گنج نهفته | برون آمد چو گلزار شکفته
زنان مصر کان گلزار دیدند | ز گلزارش گل نظاره چیدند
بیکبار اختیار از دست رفته | زمام اختیار از دست ایشان رفت
ز زیبا شکل او حیران بماندند | تمنا به ترنج خود بریدن
ندانستند ترنج از دست خود باز | ز دست خود بریدن کرده آغاز
قلم دیدی که با تیغ ار ستیزد | ز هر بندش به وان شنگرف ریزد
یکی از تیغ انگشتان قلم کرد | بدل حرف وفا او رقم کرد
یکی بر صفحه از کف صفحه سیم | کشیدش جدولی از سرخ چون تیغ
بهر جدول روانه سیل از خون | ز حد خود نهاده پای بیرون

چو دیدندش

چو دیدندش که جز جان و گهر نیست | برآمد بانگ از ایشان کین بشر نیست
نه چون آب و گل سرشته | ز بالا آمده قدسی فرشته
زلیخا گفت هست این آن یگانه | کز آن دیدم سرزنش یاران
ملامت کردتان بر جان من هجا | همه از عشق این نازک بدن بود
مراد جان من خوردم او | بوصل خشنودی من خوردم او
ولی او سر نکارم در نیاورد | امید رو نکارم بر نیاورد
دگر ننهد بکام من دیگر پای | ازین پس کنج زندانش بود جای
رسد کارش در آن زندان بخواری | گذارد عمر در محنت گذاری
ز زندانش خوی سرکش نرم گردد | دلش در سنگ خوب گرم گردد
نگیرد مرغ وحشی جز بانوا | که گیرد در قفس بلکند آرام
گروهی از زنان کف بریدند | ز عقل و صبر و هوش و دل رمیدند
ز تیغ عشق یوسف جان سپردند | از آن منزل نرفته جان سپردند
گروهی از خرد بیگانه گشتند | ز عشق او برهنه دیوانه گشتند
برهنه پا و سر بیرون دویدند | دیگر روی خردمندی ندیدند
گروهی آمدند آخر بخود باز | ولی با درد و سوز عشق دمساز
زلیخا وارست از جان یوسف | فتاده مرغ دل در دام یوسف

جمال یوسف آمد صحن از می / دهد در خواب نصیبه هرکس از وی
یکی را بهره مخموری و مستی / یکی را زان می از پندار هستی
یکی را جان فدا زیر جمالش / یکی را لال مانده در خیالش
نیارم جز بران می بهره بخشود / که از می بهره اش بی بهره کی بود

سر رشته قصه

چو کالا را بود چون پیله بسیار / فزون گردد در آن میل خریدار
چو یکتا عاشق شود مفتون یکی / بود در عشق عاشق بیقراری
زند سر آتشی سودا یکی از دل / چو بیند دیگری را در ره دل
چو شد غالب ز یوسف کشتگان را / جمال یوسف شد آن همه جان
زلیخا را از آن سوز دگر شد / به یوسف میل خاطر بیشتر شد
بدان زنان که گفت یوسف ز حد برید / ز تیغ مهر او کفها برید
اگر در عشق او معذورم هست / پدید آید از ملامت کوته دست
چو یاران از ره یاری درآیند / درین کارم مدد کاری نمایند
همه در جنگ و محنت ساز کردند / نوای معذرت آغاز کردند
که یوسف خسرو اقلیم جانست / بر آن اقلیم حکم او روانست
بدیدارش اگر امکان باشد / که نادیده ولی اگر خورسند باشد

عشق

۸۱

غمش گر با دلی رنجوری خورست / با لطف حجت معذور نور است
به زر چرخ کسی بیلا نگردد / [illegible] بیند و شیدا نگردد
نداری با نشئ ملامت ثابت بر تو / [illegible] سود اغرامت نیست بر تو
فلک گر ساخت جهان بسیار کرد پید / [illegible] نبنگی معشوق کم دید
دل سنگین همه بر سر نبا دست / [illegible] مهربانی شرم بارست
ز زلفم پیش رو سوی یوسف نهادند / [illegible] داد دادند
بدان نفتی کمان عشق گرامی / در بلا [illegible] نامی
درین بستان که گل با قا جفت است / گلا بینی ز رخ [illegible] است
درین دریا که در جرفش صد فریاد است / بتوانی چار گوهر از [illegible] رسد
مکن پا بر بلندی مایه خویش / فرود آی اللکی از پایه خویش
زلیخا خاک شد درش همه ابهان / همین کن که کهی دامن برون خاک
چو کم گردد ز قواب با کدامن / اگر کم گر کسی بر خاک دامن
بدفع عشق حجت رها کن / ز تو چون حاجتی خواهد روا کن
دو بی حاجتی ز اکراه جنبی هست / مکن بر حاجت حاجت گران دست
مکن چندین دشت حق [illegible] کوشش / حقوق خدمت او را فراموش
بیا زار دلم از حد مبر ناز / از آن ترسم ای سرو سرافراز

گر چه بنوازد چو سرکشی کنی [illegible] | بیار و سرکشی چون با خوشی یار
فرو شوید ز دل هر جا لت [illegible] | کند دست جفا بیخ با بی حالت
فرو کش ز تنگ چو معطر شود [illegible] | بجز ریب دوست از سر کشد بویت
چو از سر بگیرد سبیل خط [illegible] | نهند از [illegible] باش فرزند
دمد هر لحظه [illegible] بنوازان | که آرام گاه نا بیند [illegible]
چو کور تیره روبان تیره [illegible] | گریزان زنده گان از وی بغم [illegible]
در آن صبح [illegible] هر مرده ای را | نشیمن هر عمر از زنده [illegible]
در آن تنگ ده [illegible] صنع [illegible] | فزاره روشنی [illegible] منقد [illegible]
هو [illegible] هر دو با [illegible] | زمین [illegible] کشت زار هر جا [illegible]
[illegible] امید [illegible] | [illegible] غره [illegible] سفید
سپاه و [illegible] چون قاروره قبر [illegible] | شاعر [illegible] پیل و زنجیر
همه بر مطره بی آبرو [illegible] | نشسته سیر [illegible] از زندگانی
هو کل سخت [illegible] چند در وی | [illegible] در تلخ [illegible] چند در وی
در ابرو چین بی آزار سردم | زهر [illegible] صد [illegible] بار سردم
زده آتش بعالم [illegible] | سیاه از دود آتش [illegible]
بکی [illegible] محنت [illegible] | که [illegible] چون نو دلبر [illegible]

خدا [illegible]

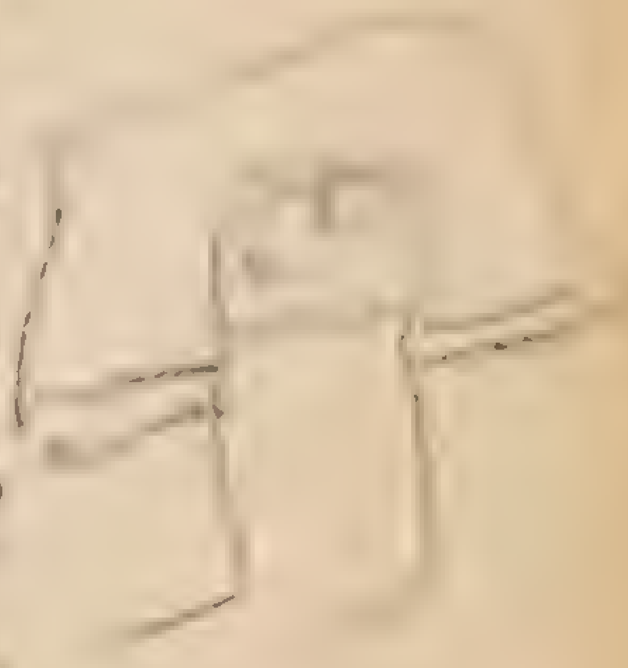

خدا ز مهر [illegible] خود [illegible] | بر [illegible] او در مقصود [illegible]
فاسد [illegible] برخط تسلیم | [illegible] لوح [illegible] نقطه میم
دگر [illegible] از دی ملالی | که چند [illegible] نمی بینی [illegible]
جز دو [illegible] دست زبانش | نهانی همدم و همراز من باش
که هر یک [illegible] بی منظر [illegible] | سپهر [illegible] ماه منیر [illegible]
چو [illegible] | ز خجلت [illegible] بند در بی
[illegible] شیرین [illegible] | زلیخا چه قدر انسی [illegible]
چه [illegible] شکر ریز [illegible] | به کام [illegible] با ور [illegible]
[illegible] از ره دین و فرد نیز | ز تنها مهر او از مهر خود نیز
[illegible] ز گفت و کوی ایشان | بگردانید رو از روی ایشان
حق [illegible] کف [illegible] | گدای صاحب روای اهل [illegible]
[illegible] بره عصمت نشینان | انیس خلوت عزلت گزینان
چراغ دولت هر [illegible] | [illegible] آفت هر خطا [illegible]
[illegible] اندر [illegible] ایشان | حرز [illegible] از دیدار ایشان
[illegible] در زندان نشینم | [illegible] طلعت ایشان [illegible]
[illegible] دل [illegible] | ز دولت خوانم [illegible]

اگر تو منکر این نکته هستی | ز کوی عقل دور افتاده کانرا
که آمد شکل از زنان کار بهمن | نگردانی ز مهتاب و آب بهمن

چو یوسف خواست زندان از خداوند | دعا بجا و بر زندانش فتح بند
اگر بودی ز فضلش آفت خواه | سوی زندانش قفل بنمودی راه
پرستش رفت از ناپسندان | هم از خلد برستی بت پرستان
دل یوسف نگشت از عصمت خویش | نبود از بیش سر بد عصمتی بیش
همه خفاش او خورشید گشتی | ز خور قدر او نو میل کشتند
زلیخا ز غبار انگیز کرد ... ند | بزندانش کردن او تیز کردند
بدو گفتن کای مسکین محروم | نبوده هیچ چیز تو مظلوم
چو یوسف که چه نبود خوار و زاری | بگردانند منادی در منادی
شدم از بند کوی سخت کشتی | زبان کردیم سوهان از درشتی
بلی سوهان نگردد آهنی او | نباشد غیر روسختی فن او
چه گوهران ز زندان بر و گرم | جهل ازان گوهره کرد آهنش نرم
هم که نرم آتش طبع اولاد | ازان چیزی تواند خفت اسلم
ز گرمی نرم اگر نتواندش ساخت | چه حاصل زنگ کو بر آهن سرد

زلیخا از هجران

۸۳

زلیخا را چو زندانش جدا زان بان | شد از زندان امید وصل جویان
برایش رفت افزون رنج او خواست | در آن زندان مقام کنج او خواست
چو نبود عشق عاشق را کمالی | چو بیند در مراد خود خیالی
طفیل خویش خواهد یار خود را | بکام خویشتن ازو یار خود را
دمید یوسف گل از بستان معشوق | خلد صد خار غم بر جان معشوق
زلیخا با عزیزش گفت یک شب | زد این قصه به بیرون رخت
که گشتم زین پسر بدنام در مصر | شدم رسوای خاص و عام در مصر
در این تدبیر شد دمساز موافق | که من بر دوز زبانم گشته عاشق
در بستم ز اشکال در بنای او ... | بجای خویش طعان بر نخجیر او ...
نه هم بیرا و زندان نشسته | که بنشاند بر سرش بیکان نشسته
پس گویم از عشقش تهی نیست | بعشق او ز خویشتم آگهی نیست
در آن فکرم که وقع هر کانرا | سوی زندانش فرستم این جواب
بهر کو بیش بجز نام او دبی | بگردانم منادی در منادی
که آن بالا ... سر این بد ... | که انعام زین بند با خود چو خویشی
ز آتش بند ز قهر جان خراشی | نهد پای تمنا در فراشی
چو مردم قهر من با او به بینند | از آن ناخوشی گمان نیکو نشینند

عزیز اندیشه او را پسندید   ز استصواب او طبعش نرنجید
بگفتا من تفکر بیش کردم   درین معنی بسی اندیشه کردم
بجیدم گوهری در زنگ سفتم   نباید درد دل هر زانچه گفتم
بدست تو بود اکنون اختیارش   زهی فرخنده بنیاد قرارش
زلیخا از وی این رخصت چو بشنید   سوی یوسف عنان کید بپیچید
کای کام دل و مقصود جانم   که جز تو مقصودی ندانم
عزیزم بر تو بالا دست کرده است   سر ... زیر حکم بست کردست
اگر خواهی بزندان سازمت جای   دیگر خواهی بگردن سازمت پای
قدم زان در مقام سازگاری   هم از غم زندان خودت رهایی
اگر وصلم دهی کامت برآرم   باوج کبریا نامت برآرم
دگر زین صد در محنت گشاده   نی زجر قید زندانت ... ده
برو بی خرم و خندان نشینی   از آن بهتر که در زندان نشینی
زبان بگشاد یوسف در خطابش   بران نیکو میلانی جوابش
زلیخا از جواب او برآشفت   ... ز نیرنگ خود گفت
که زرین افسرش از سر فکندند   ز تن پشمینه اش در بر فکندند
ز آهن بند بر سیمش نهادند   بگردن طوق تسلیمش نهادند

زبان

۸۴

زبان عیبش بر قرینش زد شد   بهر کوی ز مصرش ... زد شد
منادی زبان منادی بر کشیده   که هر کس کرد عادم زر خریده
که کبر و بسبوده پی حرمتی پیش   نهند پا در دریچه خود و خودبینش
بوقت اذین که همچون ناپسندان   بدین خواری برندش سوی زندان
ولی خلقی بهر سو در تماشا   همی گفتند خوانان ...
که زین رو نکو بدکاری آید   وزین دلدار دل آزاری آید
فرشته است این بعید پاکی سرشتم   نیاید کار شیطان از فرشته
نکو رو میکند از کار بد پای   چه خوش گفت آنکه رو نیکو بدش رای
که هر کس در جهان نیکوست رویش   ...
بصورت گر چه زشت آمد سرشتش   بد ... از روی زشتش خوی زشتش
چنان کز زشت نیکویی نیاید   ز نیکو نیز بدخویی نیاید
بدان نامیزند لختی قهر بردند   بعب بازان زندانش سپردند
چو او دل زنده در زندان در آمد   بجسم مرده گویا جان در آمد
دران عشق ... جوشی   بر اهل زندان گرفتاران فروشی
شد او از مقدم آن ... پایان   هم زنجیریان زنجیر گو پایان
بپایش بند شد بند ... دشت   بگردن غل آن طوق ...

بنادی سد بلا اندوه اینان　　کم از کاهی غم چند کوه اینان
بلی هر جا جوانی نیکو سرشتی　　اگر گلخن بود گردد بهشتی
بهر جا یار گلرخسار گردد　　اگر گلخن بود گلزار گردد
چو در زندان گرفت از خویش آرام　　بزندان بان زلیخا داد پیغام
که زین پس تختش مسند روا　　ز گردن غل ز پایش بند بگسل
تن سیمینش از پشمینه عریان　　ببر کن حله سبزش بیارای
بشوی از فرقش اگرد نژندی　　بتاج حشمتش ده سربلندی
یکی خانه برایش بنا کن　　جدا از دیگران اینجا کن
معطر دار دیوار و درش را　　منور از طرق منظرش را
ز بلبش رسند بس مفرش انداز　　ز استبرق بدلکش انداز
دران خانه چو منزل یافت یوسف　　به [illegible] انداخت یوسف
رخ او چون جهان کشی جوان عارست　　دران منزل بهجران عابدست
چو هر دل در مقام صبر نیست　　شکر اکه از قید زنان رست
نیفتد در جهان کس بلاتی　　که تا بد زنان بلا بوی عطا تی
اسیر کز بلا با الله [illegible]　　کند بروی دل [illegible]

دری فیروزه گاخ دیر بنیاد　　عجب غافل نماید آدمی زاد
نباشد آبرادی بمنت شناسی　　ندانند طبع او جز ناسپاسی
بنعمت کرد عمر بگذرانیدن　　ندانند قدر او تا در نماند
ان عاشق که بر هجران دلبرست　　بان بیدار کز معشوق سیر است
فلک چون آتش هجران فروزد　　چو شمع تن بگاه جان بسوزد
چو زندان بر گرفتار زندان　　گلستان شد از آن گلبرگ خندان
زلیخا گشت از آن سرو تکا　　به از خرم گلستانها [illegible]
چو او سرو از گلستانش بدر شد　　گلستانش ز زندانش تیره تر شد
تنگ آمد در آن زندان دل او　　یکی حد شد ز هجران مشکل او
چو شکل زلف بر عاشق زار　　که بی دلدار بیند روی دلدار
چو آن بنی درین گلزار ماند　　که او گل رخ بیند و خار ماند
نشان خار در گلزار بی گل　　جو خاص بی آزار بلبل
چو خالی شد از آن گل گلشن خوبی　　چو غنچه چاک زد پیرهن خوبی
ز غم چو هر برابد جان غمناک　　چو پاک از او ان دل عاشق کند چاک
درین بر بسته خدمی کنی بد　　چو غم بیرون رود ندیده در لب
بنا فی هیچ بر رفتار میکند　　چو سنبل موی عنبر بار میکند

چه بودش روی موی از جان فتنه | ز ابجر یار خود میکند جان فتنه
بدست خود بسینه سنگ میکوفت | بقصد صلح طبل جنگ میکوفت
اگر چه بود آن ماه خیر خوبی | شکست آمد براو طبل کوبی
بفرق سر ز پنجه خاک میریخت | سرشک از دیده غمناک میریخت
ز آب رو خاک میکرد انجان گل | که بنشد در رضای بهجر بردل
ولی رضای زاهجر لشن بر دل افکند | بدین یک مشت گل مشکل نبود بند
بدانداز لعل جزع عنبر بیخت | بقصد در عقیق ناربیخت
اگر سخت تاب نداشت خسته | که از خشم دلش میریخت بیرون
رخ گلگون خراشیده نیلی | چو نیلوفر ز طرف تهای سیلی
چو گلگون در خور آمد طرفی | تن لاله جز کبودی یا قمی
ز دل خشم رفت بر دل همی زد | ز حسرت دست بر زانو همی زد
که این کاری که من کردم که کردست | چنین زهری که من خوردم که خوردست
در بزم عشق سرا یک عشق بشکست | نزد چون من دو یاب خوبی تیر بشکست
بدست خویش چشم خویش کندم | ز کوری خویش را در چه فکندم
ز غم گوید بشب خوی بی نیستم | منم بر کوه پشت خود شکستم
دلم خون شد از بخت روزگارم | که آورد هم ملک زبیادگاری

ذ دستان

۱۱/۱

٨٦

ز دستان فلک بخت من آشفت | ز دست خویش دامنی مفت
بجانم از دل آواره خویش | نمیدانم چه سازم چاره خویش
بدین ناله جان سوز میکرد | شب اندوه خود را روز میکرد
بهر جبری که از بوی شنیدی | ز جوی او ز جان آهی کشیدی
گرفتی دمبدم سبزه‌ها او را | که روزی سوده بودی بر تن او
چو گل عطر دماغ خویش کردی | بدان گلها دماغ خویش کردی
گهی رو برگ برگ بنان نهادی | به یاد حسرت زبهش بوسه دادی
که طوق حشمت لشن گردن آید | چو گفتم رشته جان بسته این
گهی در آستین لش دست بردی | ز بخت لشن دست برد خود شمردی
نهادی بر دو چشم خود بتعظیم | بیادار عشق کردی بر از سیم
گهی کردی پدیده دامنش جای | که روزی بوده لشن بر تن لشن پای
چو بودی پای بوس از ناامیدی | بدامن بوسی الف پابوسی
چو در از فرق دیدی افسر شه | فن ندیده کرد لشن گوهر شه
که این هم ایه لشن فرق بوده | جهانی بر زبش غرق بوده است
کمر ساگر میانش باز داری | که دیدی بندگی شه داد دادی
بیندا اهی چو انگور خویش | کمر بندی اخی دزکر رو پیشی

چو زرکش حجله‌اش از بسکه دیبا
بگریه دیده هر دم کن دی

بشستی دامنش از اشک نیازش
ز اشک لعل چون گلگون تر ازش

چو نعلینش بجای خفت دیدی
ازان بوسه بجای مغفت دیدی

بدو خفتش شدن در حجله گشتی
زبی جفتیش طاقت طاق گشتی

نهادی پیش بر بالا ازو دالیش
ز خون دیده دادی رنگ ایش

بدان هر دمش از وی غمی داشت
ز هر چیزش جدا او ماتمی داشت

چو قدر نعمت دیدار نشناخت
بداغ دوری دیدار بگداخت

پشیمان شد ولی سودی نبودش
بغیر از هجر بهبودی نبودش

دلی چون از چنان روحی توان کند
کی از حق مهر او بیرون توان کند

هلاک عاشق از جانان جدایی
بتحقیق آنکه بعد از آشنایی

چو افتد عقد صحبت در میانه
بود فرقت عذاب بیکرانه

وگر نبود صحبت در میان نیست
جدایی ناخوش اما چنان نیست

شنگ آمد ... ترک خودی کرده
درینگی جسم شد میل بجیوه کرده

سر خود ... بوار میزد
بسینه خنجر حسرت فار میزد

بیان فصد میل پا ... وار
که ناگه افکند خود را نگونسار

... باز کوه شیرین ... میرخت
بدان راه نقش تیشه میباخت

همه بر لبد

٨٧

همین بوسیدی دست و پایش
همین گفت از صمیم دل دعایش

که از خوبان جهان بادت کامت
ز لعل او لبالب باد جامت

رسانیت ایچنان لطف از جدایی
که دیگر نایدت یاد جدایی

دل ما را ز غم خون میکنی تو
دگر دانیم که اکنون میکنی تو

ز من بشنو که گویم نیز این کار
شکیبایی بجو تدبیر این کار

زلیخا صبر چون فتادی در تب و تاب
بریزن آتش بزن از جوی صبر آب

به کیر دو صر صبحت و زیدن
نباید هم چو کاه از جا پریدن

صبوری عاقبت امیدت آرد
صبوری دولت جاوید آرد

بصبر اندر صدف باران شود در
بصبر از لعل گوهر کان شود پر

بصبر از زاب ابد خونه بیرون
ز خون آرد او فولیش بیرون

بصبر اندر صدف یک قطره آب
شود رخشان مه اندر جهان تاب

زلیخا باد و جان آرمیده
شد از گفتار دایه آرمیده

که بیند در دیده تا بدامان
کشید از صبر گرشی تا بدامان

ز همسایه دیگر عاشق بیش
بقول ناصحی مصلحت کیش

چو دل عاشق از گفتار خواهش
شود الحق عاشق را فراموش

چو در زندانش بغربت یوسف مهر   نهان کرد از زلیخای پری چهر
زلیخای فلک سا چهره شد کم   ز مهر یوسف اندر اشک انجم
شفق سان شد ز اشک او جگر خون   وز آن خون دامن گردون دگرگون
بگرد ناله جان سوز بر داشت   همان آه و فغان روز بر داشت
چو روز اندر شب آرد روز عاشق   بشب گردد فزون تر سوز عاشق
ز هجران تیره شد روزگارش   فزاید تیرگی شبهای تارش
ز غم روزش نبود از روز سیاهی   نشستی کرده شبها در سیاهی ؛
شب از بستی نبود اندم که زاید   برای عاشقان اندوه زاید
چه آید از شمیم صبح بیرون   بجای شیر از دلها چکد خون
از آنش دور گر برخوردار باشد   گریزان صبح ازین خونخوار باشد
زلیخا را چو از بی صبری خویش   بدین خونخواره کی آمد شبی پیش
ز دلبر دور و از دلدار مهجور   شبش چون ماه ماند خانه بی نور
چو نبود روی جانان پرتو افکن   نبد شمع نکو در خانه روشن ؛
زلیخا اندوه دل جستی نهفت   ز دیده خون همی ریزد و میگفت
ندانم حال یوسف چیست امشب   کفیل خدمت او کیست امشب ؛
که گسترده ز مه بستر تنش را   که کرده رسته بالین سرش را

چراغ افراز

چراغ افروز بالینش که بوده   کف راحت به بالینش که سوده
که بنگر ده شکر بند از میانش   که بوده وقت خواب فرمانش
هوا از بس مشکبویش نافه باید   چه مرغ اندام را مشکین نافه باید
گل ابجدان برآب خود هست   سلسل سنبلش بر تار خود هست
نبوده ان هوا آن گلش را   بزو لیده نکرده سنبلش را
دلش چون غنچه در تنگی فتاده   دو تا چو گل لب دو لب گشاده
همی گفت این چنین در راز با سبی   غم خود تا ز شب بگذشت پاسی
از آن پس طاقت و تابی نماندش   بجوی صبر جز آبی نماندش
ز شوقش در دل افتاد آتش تیز   بدایه دیده بر خونش گفت برخیز
که گیرم جانب زندان گرایم   بدان محنت سرا پنهان درآیم
نهان در گوشه زندان نشینم   مه زندانی خود را ببینم
جز زندان جای آن گلعذار است   نه زندان بلکه خرم نوبهار است
دل هر عاشق از بستان گشاید   مرا این غنچه از زندان گشاید
روان شد همچو سرو ناز دایه   فتاد آن خسته زدنبالش چو سایه
بزندان چون رسید آن شاه شبگرد   نهانی ماه زندان را طلب کرد
اشارت کرد تا بگشاد در را   نمود از روزنش تابنده مه را

بدیدش بر سر سجاده از دور / چو خورشید در خرگاه عشقش نور
گهی چون شمع بر پا ایستاده / ز رخ زندانیان را نور داده
گهی خم کرده قامت چون مه نو / فکنده بر بساط از چهره پرتو
گهی سر بر زمین از عذر تقصیر / چو شاخ تازه گل از باد شبگیر
گهی طرح تواضع در فکنده / بنفشه چون بنفشه سر فکنده
زلیخا راه او نزدیک بگذشت / ولی در گوشهٔ تاریک بنشست
ز جان زاری و از دل بیقراری / لبی بر خویشتن میکرد زاری
روان زاری و از عقل زاری بیگهی / ز نرگس یاسمین را لاله میکرد
بلؤلؤ لعل لب را میخراشید / ز لخت تر به سیمین تن تراشید
بچشم خون فشان اشک گلگون / چنین داد از درون ابر ز بیرون
که ای چشم چراغ نازنینان / مراد خاطر آزرده کینان
بجانم آتشی افروخت عشقت / سراپای وجودم سوخت عشقت
نزد بر آتشم وصل تو آبی / بآبی از دلم آتش نتابی
بتیغ ظلم کردی سینه‌ام چاک / همین بیچم ترا زین ظلم بی باک
نداری چشم بر مظلومی من / زهی مهجوری و محرومی من
ز تو هر ظلم ام از تو غم زاد / هر آنکه نیکی بادت خیر زاد

ذکر مزاد

دگر میزد مادر کاهش دایه / بفرق من نمی افکند سایه
ز شیر تا به کم میداد بهرم / بشیر از قهر می آمیخت زهرم
ز هر خوابیدنی در سختی خود / دلی یوسف بجای خویش می بود
سر موی بدان خاطر نمی شد / دگر میشد اثر ظاهر نمیشد
چو شب بگذشت همچون صبح خیزان / زلیخا بی فلک زد اشک ریزان
غریو کوس سلطانی بر آمد / موذن در سحر خوانی در آمد
دم سگ حلقه بر حلقوم او بست / دهنها از فغان شاطر ببست
خروش از شب شده کردن آغاز / زنانی خوش بی کرده تیز آواز
زلیخا زین اندر خیت برگشت / بخدمت ایستادی دو برگشت
بزندان تا بتاشی خلوتی شد / ندو آمد سوی زندان قرین شد
غذای جان او بند او بنگه و بوی / نبودش جز در آن آمد شدن روی
نگردی کش به بستان میل چندان / که در زندان فرشته میل چندان
بلی هر کو ز زندانیست یارش / بجز زندان کجا باشد قرارش

شب آید عاشقان را پرده راز / شب آید عاشقان را پرده آغاز
تولن می گذارد در شب کیر کردن / که روز آتش کم توان تدبیر کردن

زلیخا چون ستم شب بگذرانید　　زغم بیمار تا شب بگذرانید

در روی آنکه در زندانش کند روش　　ز هجرانش که بی زندانش کشید خوی

ز نعمتهای خوش هر لحظه چیزی　　نهاده بر کف زیبا کنیزی

فرستادی به زندان سوی یوسف　　که تا دیدی کیابیشی روی یوسف

چو آن محرم ز زندان آمدی باز　　بدو صد عشقبازی کردی آغاز

گهی رو بر کف پایش نهادی　　گهی صد بوسه اش بر چشم دادی

دلش چشمت که آن رخسار دیده　　که این پایست که آنجا رسیده

اگر چشمت ببارم بوسه دادن　　دیار و بر کف پایش نهادند

ببوسم بار بر لبش چشمی که باری　　که وقتی میکند سویش گذاری

چو پرسیدن از آنش حال او را　　جمال روی فرخ فال او را

که رویش بی نفس سوده کذندی　　نگار او بیفتاده ز بستر بندی

گلش را زانکه زمین بر بردکی نیست　　تنش را زانکه زینت آزرده کی نیست

ز نعمتها که بردی خورد یکی یا نه　　وز آنش دلداده یار آرد یا نه

پس از پرسش نمودن های بسیار　　زنی بر خاستی با چشم خونبار

بنام کاخ در یک غرفه بودش　　که زانجا بام زندانش نمودش

در آن غرفه شدی تنها نشستی　　در غرفه بر روی خلق بستی

بدیده در

بدیده در بهرکه ما لعل سفتی　　به سوی زندان نظر کردی و گفتی

کیم تا روی گلفامش ببینم　　بس این کز بام خلوتخانش ببینم

نیم آن بستر دیوار زندان　　خوشم با آنش در رود بوار دیلان

بهر فی ماه من خلوت نشین شد　　در آن نه روضهٔ خلد برین شد

ز ذات سقف او سرمایه دارد　　که خورشید جهان سرمایه دارد

مرا دیوارش از غم پشت بشکست　　که پشت انجم بر آن ببنهاد بنشست

سعادت سر فراز آید از آن در　　که سرورش فرود آمد بدان در

چو دولت مند ما شد آستانی　　که بوسه های آن دلستانی

خوشا آن کز تیغ مهرش آشکاره　　تنم چون زه کرد پاره پاره

در آنم سر نگون از روزن او　　به بیشی آفتاب روشن او

هزارش اشک دارد لن زلیخا　　که بحر آمد بدین نازی فی

شود از گرد دامانش معطر　　ز بوی عنبر افشانش معنبر

سخن کوتاه تا شب کارش این بود　　گرفت ریش آن گفتاره این بود

درین گفتار جانش بر لب آمد　　که تا آن روز محنت را شب آمد

چو آمد باز شب حیله اندیشی　　که گیرد پیش آئین شب پیشی

کشی این هر روز زان تا دیگر روز　　که زندان جدا جانش دل افروز

به شب زندان سلطان چاره کردی | به روز از غرفه‌اش نظاره کردی
نبودی هیچ گه خالی از این کار | گهی دیدار دیدی گاه دیوار
چنان یوسف بخاطر خانه کردش | که از جان جهان بیگانه کردش
ز بس بر یاد او کم کرد خود را | بشست از رنج خاطر نیک و بد را
کنیزان گر چه می‌دادندش آواز | نمی‌آمد بجای خویشتن باز
بگفتی با کنیزان گاه گه گاه | که من هرگز نباشم از خود آگاه
بگفتی از من آگاهی مجویید | بجنبانید اول پس بگویید
ز جنبانیدن اول با خود آیم | وز آن پس گوش بشنیدن گشایم
دلم هست با زندانی من | از آنست این همه حیرانی من
بخاطر هر کرا ما آگاه کرد د | کی از دیگر کس آگاه گردد
بگشت از رگ نور روزی خبردار | بزخم نیشتر افتاد اشکی
ز خونش بر زمین دردانه کشی | نیامد غیر یوسف یوسف دیگر
بلکه نیشتر استاد چابک دست | بلوح خاک حرف این نقش بستی
چنان از دست بر بودش رگو هست | که بیرون نامدش از پوست جز دوست
خوش آن عاشق که راهی یابد از خویش | نسیم آشنایی یابد از خویش
چنان در دل کند جا دلبر او را | که کی بینش نماند دیگری را

درآید همچو

درآید همچو جانش از رگ و پی | نماند بی سر موئی از وی
نبودش با خودش از خود درنگی | نه صلحش با کسی با کس نه جنگی
نه دل در تاج و نه در تخت بسته | ز کوی او هوسها رخت بسته
اگر گوید سخن با یار گوید | وگر جوید مراد از یار جوید
نیارد خویشتن را در شماری | نگیرد پیش غیر عشق کاری
روان در جستجوی آرد ز نی | ز خود خود برون آید تمامی
تو هم جامی برون از خود برون آی | بدولت خانهٔ سرمد برون آی
چو راهم راه دولت خانه دانی | نه از ذاتت برون آید گرانی
ازین دام گران چون فانی قدم زن | قدم در دولت آباد عدم زن
اگر سودی زیانی زانکه بنوشت | مباش امروز کیسی هم بن سودش
بخوان اندر قدری بیهوده خواند | که زین سودت نیابی سود خود را

زمان در هر که دانست عندرا یاید | فروغ دولتش ظلمت زداید
بخوارستان رود گلزار کرد د | گل از وی نافهٔ تاتار کرد د
چو ابر از گذرد بر تازه کشتی | شود از عقدش فرحم بهشتی
چو باد آرد رو در تازه باغی | فروزد از رخش هر گل چراغی

چو زندانش بر گرفتاران زندان
همه از مقدم او شادکامی
اگر زندانی بیمار گشتی
کمر بستی پی تیمارداریش
وگر جا بر گرفتاران شدی تنگ
کشاده روشدی با وی رضا جویی
دگر بر مفلسی عشرت شدی تلخ
ز زرداران کلید زر گرفتی
وگر خوابی بدیدی نیک بختی
شنیدی از لبش تعبیر آن خواب
دو کس از محرمان شاه آن دم
بزندان همدمش بودند همراز
بیک شب هر یکی دیدند خوابی
یکی مژده خود از نجاتش
دلی تعبیر آن زین نهان چو
بیوسف قانمای خود بگفتش

شد از دیدار یوسف باغ خندان
زبند درد و غم آزاد گشتند
اسیر محنت طومار گشتی تا
خلاصی دادی از تیمارداریش
نمودی بر کارش گروهی آهنگ
ز تنگی در کشاده آورد دلشان روی
زنادانی شدی او عزه الی سلخ
زعیشش قفل تنگی بر گرفتی
بکردار بنا افکنده رختی
بخشکی آمدی رختش زگرداب
زخلوتگاه قربش مانده محروم
درآن ماتم که با هم هم آواز
گرانش در رفتن افتاده تابی
یکی را خبر از قطع حیاتش
دزانش بر فانی نیز تابکار آن چو
جواب خوابهای خود شنفتند
یکی را گوی

یکی را گوشمال از دار دادند
چو آن مرد یکی سوی شاه میرفت
چو روسوی شه مسند نشین کرد
که چون در خدمت شه بار یابی
مرا در مجلسش یاد آوری زود
بگوی هست در زندان غریبی
جبینش بیکنه مسند ور نجور
چه خوردان بهره مند از دولت شاه
چنان رفت آنش وصیت از خیالش
تهانی وعده اش تا بوسی آورد
بلی اینها که از نزد بزرگ مند
در اسباب هر رو یک خلق به بند
نیاید جز سوی خدا ره او را
بدست غیر تا رحیق سخواهد
سخواهد دست او در دامن کس
ای قفل کجا امید کلید دست ما

یکی بر دار شه بار دادند
بمنزلگاه عزو جاه میرفت
بوی یوسف وصیت این چنین کرد
دبه ملیش فرصت گفتار یابی
کزین بیچاره آوری آخر بر سود
زعدلت هر دوران مرنصیبی
کجاست این از طریق معدلت دور
مجی از قرابه قرب شهنشاه
کدر خاطر نیامدش مخت سالش
بزندان بلا محرومی آورد
بصد عز معشوقی نشنید
زمیان این دو آتش کی بسند
زهر کس بگذر اند خدای او است
بغیر خویش جمایش سخواهد
اسیر دام خویشش خواهد و بس

بد و راه کن بخی نا بلد بد رست

نهد چون کار دانا پیچ در پیچ — چو پیشش کوشش و فکر خرد هیچ
زناگه در رسد سعی در بند — نبخشد هیچ صانع هیچ کار
پدید آید ز غیب او راه دهی — ودیعت در کف خرسند بر دهی
چو یوسف دل ز حیلتهای خود کند — بر آمد از رشته تدبیر بند
بجز ایزد نماند او را پناهی — که باشد در تو ایب تکیه گاهی
ز پیدا و نهان بیخود دری بست — گرفتش فیض فضل ایزدی دست
شبی سلطان مصر آن شاه بیدار — بخوابش هفت گاو آمد پدیدار
همه بسیار خور سخت و فربه — بخوبی و خوشی از یکدیگر به
وز آن پس هفت دیگر در مقابل — پدید آمد اسر ... لاغر
در آن هفت نخستین روی کردند — بر آن سبزه او بیک خرد ند
بدان سبز خرم هفت خوشه — که دل ز آن نور بردی دیده ز نور
بر آمد از عقب هفت دیگر خشک — بر آن پیچید و کردش سر بسر خشک
که سلطان سر ز خواب خود بر افراشت — ز هر بیدار دل تعبیر آن خواست
همه گفتند کین خواب ضلالت — فراهم کرده وهم و ضلالت
بحکم علم تعبیرش ندارد — بجز اعراض تدبیری ندارد
جوان مردی که از یوسف خبر داشت — ز روی کار یوسف پرده برداشت

که در زندان

که در زندان همایون فر جوانیست — که در حل وقایع نکته دانیست
نبوده بیدار در تعبیر خواب — دلش از غوص این دریا گهر یاب
اگر گویی بروی کن نام این راز — وزو تعبیر خوابت آورم باز
بگفت از آن خردمندی سخن — چو یوسف کور ... از چشم روشن
ز راه چشم خردان لحظه کور زیست — کز آن دانستن این راز و رست
روان شد جانب زندان جوانمرد — بیوسف حال خواب شه بیان کرد
... گاو و خوشه هر دو اینست — با وصاف خورشی ز وصف حال است
چه باشد خوشه سبز و گاو فربه — بود از خوبی سالت خبر ده
چه باشد خوشه خشک و گاو لاغر — بود از سالی تنگ غلقا ور
نخستین سالها باشد هفت گانه — بود باران کشت آب و دانه
همه عالم ز نعمت بر بر آید — وز آن پس هفت سالی دیگر آید
که نعمتهای پیشین خورده گردد — ز تنگی جان خلق آزرده گردد
نبارد ز آسمان ابر عطایی — نروید از زمین شاخ گیاهی
ز عسرت مالداران دست دارند — ز تنگی دست از نان باز دارند
چنان تا نان کم شود از جهان دوران — که گوید آدمی نان ده دهم جان
جوان مرد این سخن بشنید و برگشت — حریف بزم شه داد کر گشت

حدیث یوسف و تعبیر او گفت	دلش از دمش چون غنچه بشکفت
~~چو آب ... شکر~~	گزو در کردم این نکته باور
سخن کز وی شکر ریزان	ولی گر خود بگوید بهتر است آن
چو از دل بر سخن باید شنیدن	چو از هر دهن باید شنیدن
دیگر باره بزندان شد روانه	دبیر دانش نزده سوی آنکه
کزان سرو ز پا افتادی بخرام	سوی بستان سرای شاه همراه
خرامان شو بدین روی دلارام	بیار از بن گل بستان سرا را
بگفتا من چرا آیم سوی شاهی	که چون من بیکسی بیگناهی
که زندان سالها محبوس کرده است	ز آثار کرم پابوسی کرده رست
اگر خواهی که بیرون نهم پای	ازین غم فراز کو دل بفرسای
گرا دانایی که چون رویم برآید	ز حیرت بر قسم کفها بریدند
ببیکی جستند با هم آیند	نقاب از کار من روشن کنید
که جرم من چه بد از من چه دیدند	چرا رفتم سوی زندان کشیدند
دلا کی سر شود برنه روشن	که پاکست از خیانت دامن من
مرا بشکناه اندکی نیست	ورنه لیشه خیانت پیشه کی نیست
درین خانه خیانت نامد از من	بجز صدق و امانت نامد از من

حرابه کرزیم

۹۴

حرابه کرزیم انقب فرا ین	که با شمع بر فرش خرم خا ین
چو این هر دانش سخن چون گفت با شاه	زنان مصر را کردند آگاه
که پیش شاه یکسر جمع گشتند	بهم پروانه آن شمع گشتند
چه ره کردند در بزم شه انجمع	زبان آتشین کن همچون شمع
که زین شمع حریم جان چه دیدید	که بر روی تیغ بدنامی کشیدید
ز رویش در بهار و باغ بودید	چرا ره سوی زندانش نمودید
نبینی کار زنان با آب برتن گل	کی از زنان نهد بر گرد دلش غل
کاری کی نیست تار باد شبگیر	بپالیش چنین نهد جز آب زنجیر
زنان گفتند کای شاه جوان بخت	بنو فرخنده فر اسم تاج اهل تخت
ز یوسف ما بجز پاکی ندیدیم	بجز عجز و ستر فنا کی ندیدیم
نباید در صدف گوهر چنان پاک	که دامن از تهمت لینا طرانح پاک
زلیخا هم نبیر آنجا نشسته	زبان از کید و لب از کید بسته
ز دستهای پنهان زبر برزده	ریاضتهای عشقش پاک کرده
فروغ راستی از جان علم زد	چو صبح راستی از صدق دم زد
بجرم خویش کرد اقرار مطلق	برآمد زو صدای صحصح الحق
بگفتا نیست یوسف را گناهی	منم در عشق او گم کرده راهی

بخت او چو بوصل خویش خواندم | چو کام من نداد از بخت راندم
چو دلها از ستمهای بی مر افکار | در این غمهای عجبهای بی مر افتاد
غمم بی حد چنین گذشت از حد و بیت | بحالش کرد مال من سرایت
جفای بی کران رسید او را زنان بی | کنون وی جبر و را زندان فرستاد
هر آن آید از شاه نکو کار | چو زندان بود یوسف را سزاوار
چو این نکته شنید شه شنید | چو گل بشگفت و چون غنچه بخندید
ان را کرد کز زندان آرند | بدان فرم سر بستانش آرند
زباغ لطف ملک گزین غلامان | گل از زندان دلستان دم کرند
بملک جان بود این جمله بخت | مقام شهریاری شد چو بر تخت
در این دیر کهن رسمست دیرینه | کی بی تلخی نباشد تلخی شکر
خرد در راه طفلی در رحم تن آن | که آید بار رخ جنین بیرون
ل سختی کم بند لعل در سنگ | که خورشید در رفت شب در ته رنگ
شب یوسف چه بگذشت از زری | طلوع صبح گردش کار زیبی
چو شب کوه گران بر جانش آمد | بر مدار افق بلنش از بس کو
بی تعظیم تکریم و از شه | خطاب آمد نزدیک درگاه
کرا بود از خورشید فرهنگ | بمیدان هر جانب ده فرسنگ

دروم

در رویه نا بزلان ایستاده شد | بجملهای خود را عرقی داده شد
چو از زرین کمر زرکش غلامان | همه در خلعت زرکش خرامان
چو از خار نیک سواران سپاهی | بناز بی مرکبان با هم مباهی
چو از خورشید پیکر خوش نمایان | بعبرت و سر پایی سرایان
سراب سر بسر بیرون از شماره | نثار آورده از هر کناره
تهی دستان با میدان نثار ریاری | گشاده هر طرف جیب و کناری
چو یوسف سوی شهر شد روانه | بخلعتهای خاص خسروانه
فراز مرکبی از پای تا فرق | که گوهر گشته در در گهر غرق
بهر سو طبلهای مشک و عنبر | زهر سو بدرهای گوهر و زر
براه مرکب او می فشاندند | گذار از گدایی می رهاندند
چو آمد بارگاه شاه بیدار | فرود آمد ز رخش با هزار
خود اطلس بپا انداختندش | به پا انداز فرق انداختندش
ز قرب مقدمش چون شه خبر یافت | باستقبال او چو بخت بشتافت
کشیدش در کنار چون تنگ شکر | چو سرو گلرخ شمشاد گلرنگ
به پهلوی خودش بر تخت بنشاند | به پرسشهای خوبا وی سخن راند
بخت از قرب او بر رسیده قبر | در آمد نغل نو شتنی بتقریر

وزان پس کردلشی از هر سوالی … چو بر سیلانی زهر کاری و باری
جواب دلکشی مطبوع گفتش … چنان گفتش که زلف آمد بگفتش
در آخر گفت کین خوابی که گفتم … ز تو تعبیر این روشن شنفتم
چنان تدبیر او گفتی توانم … غم خلق جهان خوردن توانم
بگفتا باید ایام فراخی … کز ابر نم بیفشاند در تر ضی
مندی کو یابد بهر دیاری … کز انبار خلق جز کشت کاری
بنا فرمود کانبارها شد … ز جهد خرق نان دانه باشد
چرا از دانه شود آگنده خوشه … نهند لشکر بجان از بهر خوشه
چو گیرد خوشه در خانه درنگی … بید بدروزگار و قحط و تنگی
فرو ده هر کسی برای علفی خوش … برای بیت خوار از زخیره
ولی هر کار را باشد کفیلی … کفیلی باشد و باوی دلیلی
بدانش غایب او کار دانند … چو دانا کار را کردن توانند
ز هر چیزی که در عالم توان یافت … چو منعم با کفیل کنون یافت
همه تفویض کن تدبیر این کار … که تا باید دیگر چو منصب بیدار
چو شه از روی بلدید او کار ازین … بملک مصر دادش لشکر ز زی
سپه بنده فرمان او کرد … زمین عرصهٔ میدان او کرد

بجای خود

بجای خود بتخت زر نشاندش … بصد عزت بجای خود نشاندش 96
چو بالای تخت زرفت نشاندش … لقب عزت عزیز مصر خواندش
چو رفتی بر سر میدان زالوان … رسیدی بانگ کوبادون بکیوان
بهر جانب که طوق الذهب بودی … جنیبت کش هزارش بیش بودی
بهر کشور که بگذشتی سواره … برون بودی هزارانش از شماره
چو یوسف را خدا دادش بلندی … بقدر اینش بلندی از چه بندی
عزیز مصر دولت را بان شد … لوای حشمت او سرنگون شد
دلش طاقت نیاورد این خلل … بمرد و رسید هلاک تیر اجل را
زلیخا را دل در دل تو از غم کرد … ز بازار محبت یوسف پشت خم کرد
فلک کرد دیگر بر زود کین بست … در این فرمان بسر اکثر روی از بیت
یکی را بر کشد چون خور بر افلاک … یکی را افکند چون سایه بر خاک
خوشی از ما بهر کاری و باری … که از کارش نگیرد اعتباری
نه از اقبال او کردن فخر … د … نه از ادبار او جانش گداز … د
ولی کز دلبر جانانه جدا باشد … ز هجران دلی و غم آزاد باشد
غم و تنگی بگیرد دامن او … نگردد شاد این پیرامن او
ازانم دامن او تر نگردد … ز آلودگی که دارد برنگردد

وگر جنبش طرب سازد زمانه | دهد زو جنبش اهداب جادو دم
فرو پیچید از جنبش طرب روی | نگاهم کم غم او یکسر مو
زلیخا بود مرغ محنت آهنگ | جهان چون خانه مرغان بود تنگ
دران روزی که دولت یار بودش | حریم خانه چون گلزار بودش
عزیزش بود بر سر سایه گستر | نهالی بلا رعنائیه پرور ر
اسیر اسباب عشرت جمع میداشت | رخ افروخته چون شمع میداشت
غم یوسف ز جان او نمی رفت | حدیثی از زبان او نمی رفت
در آن وقتی که رفت از سر عزیزش | نماند اسباب عشرت هیچ چیزش
خیال روی یوسف یار او بود | انیس خاطر افگار او بود
بسی روی در دیوار کرده | وطن در کنج محنت خانه کرده
نمی خفت از فراق او نمی گفت | ز دیده اشک می بارید و میگفت
خوشا کز بخت بر خود یار بودم | درون یک سرا با یار بودم
دلی بی یار از حرمان دیدار | جمالش دیدمی هر روز صد بار
از آن دولت چو بختم گشت محروم | به زندان کردمش مهجور و مغموم
بشب پنهان به زندان بردمی راه | نهان کردمی او را چون ماه
به روزم زنگ غم از دل زدودی | در و دیوار منزل گر نبودی

منم امروز

٦٧

منم امروز از آنها دور مانده | بدل رنج بلا رنجور مانده
ندارم زو بجز در دل خیالی | وز او خالی نیم در هیچ حالی
خیالی کز رود چون زنده مانم | که در قالب خیال اوست جانم
همین گفت این حدیث آه میزد | ز آه آتشی بر مهر و ماه میزد
چو می آمد بهم دود آه آتش | بفرق سر شدی چتر سیاهش
ز خورشید خود نشد هیچ کاهش | نبودش غیر این چترش پناهش
نبودی چتر گر بالای سر بود | فلک را از خدنگ آه او سپر بود
خدنگش گر ز دو مانع نگشتی | ز صندوق فلک بیرون گذشتی
ز مژگان دمبدم خوناب میریخت | بلکه خوناب خون ناب میریخت
چه بود از تاب دل سوزان تب او | مژه میریخت آبی بر لب او
نمی شست از رخ آن خونابه گویی | از آن خونابه بودش سرخ رویی
چو آن خونابه رخ را غازه کردی | بدل عقد محبت تازه کردی
بروی کار ناورد دمی نقل | بجز خون جگر کابی عیب او عقد
گهی کردی بناخن روی گلگون | ز چشم خود گه کردی چشم خون
ز سرخی هر یکی بودی دوانی | نوشتی از غمش خط شجافی
گهی سینه گهی دل میخراشید | زبان جز نقش جانان میتراشید

همی زد بر کف زانو کف دست / سمن را رنگ نیلوفر همی بست
بمهر دست یعنی در غم من / اگر کافور شد نیلوفر من
چرا شد آفتاب خاوری تار / فرو بود ابر نیلوفری کار
بدل اسپیج سو بر کوفتی مشت / لب اندیشه کز تا بیده انگشت
زانکه شه نخوانی نامه کردی / ز کافوری کف خط نامه کردی
درون نامه حرف غم نوشتی / برون زین حرف جنبرکم نوشتی
دلی زلش نامه هرگز داستانی / نخوانده دلبر انوشته داستانی
فرو لش لها کاروان جوا / زباحر لش ریخ تیار و جوا
جدائی تیره گشت از چرخ پیرش / برنگ اسپر هوا بیم و قیرش
بر آمد صبح شب شکل مربید / بمشک اندر او کافور بار بید
گر از بر گشت زاغ از تیر تقدیر / بجایش زاغ شد بوم آشیان گیر
نبات باد سیر بر در باغ / گر آن بوم کیمیا ... زاغ
لب ... از نرگس ... شت / ز نرگس زار جسمش یاسمین رشت
... زیر این طاق کج آیین / ... چشم جهان بین
چه ماتم ... از نا امید ... / چرا رفت از سیاهی در سفیدی
ز هندستان ... نمو ... / که باشد کار هندو ... گر ...

بروی تازه گل چین جبین افتاد / شکن در صفحهٔ نسرین جبین افتاد
نیاز لش چین کرا افکنده ابرو / فتادش چون سر و ناز در زو
ندارد کس درین دیر کهن یاد / که گردد آب چین بی چینش آید
دلی کز یاد بودی کرده بودی / رخ چو آب او بر چین نمودی
سهی سرو لش ز بار عشق خم شد / سرش چون حلقه را هر قدم شد
در سر ته پای بود از سخت داران / ز بزم وصل همچو حلقه بیرون
درین گنبد به خاکی از خون مردم / چه شد سرشته ای لی بکم تهی گم
نه پشت خم ازان بودی سرش بیچ / که ضیعی کم شده سرها به فر نیچ
نسیم بردی دران و بران مه سال / سرش ز افسر تهی با پیش رفقش ال
جدا از طاق های اطلس وش / سبک از وا تها تب کمر بن واش
معطل کرد ان از طوق مرصع / معنبر عارض از زر نفت و برقع
برتر بلو از فانش تها لین / عذار نازکش از خشت بالین
بمهر یوسفش از خاک بستر / به از مهد حریر حور گستر
بیاد او بزیر پای روی خشتش / مربع پالش بهار از بهشتش
درین محنت که زو یک شمه گفتم / لب شرحش که صد نکته سفتم
نرفتی غیر یوسف بر زبانش / نبودی غیر ادا ... زبانش

دران وقت که گنج سیم و زر داشت
هزاران حقه پر در و گهر داشت

زهر کس قصه یوسف شنیدی
بپاداش گنج سیم و زر کشیدی

دهانش را چه درجی از گهر پر
لبالب کردی از گوهر و در

بدین بخشش که بودش کار پیوست
شدی از سیم و زر گوهر گران دست

درین هم جامه مسکین خورسند
بران از لطف خوبان شد کمربند

خبرگویان ز یوسف لب ببستند
بسی از زانوی خاموشی نشستند

گذشت آن کز لبش هر خاطر و هوش
ز یوسف یافتی قوت از ره گوش

برون شد تا زبی قوتی رهد باز
کند بر راه یوسف خانه آغاز

که چون افتد گذرگاهش براهش
بریزد زور قوتش از سپاهش

زهی بیچاره از پا فتاده
زمام اختیار از دست داده

ز فان وصل جانان باز مانده
ببوی عشق او با جان زنده

نیابد قوت از بوی یار رستی
نیابد قوت از پیک و دیار رستی

گهی از باد وی راز گوید
که از مرغی نشانش بازجوید

چه بیند ره روی بر ره گذاری
بروبی از ره غیرت غباری

ببوسد پای او کز شهریارست
بشوید گرد او کز آن دیارست

وگر سلطانش از ره شد سواره
نیابد بود ویش تاب نظاره

شود خرم

شود خرم بجای کرد آرامش
شنید خروش آواز سپاهش

زلیخا را ز تنهائی جهان کاست
براه یوسف از بتخانه برخاست

بدو کردندی بینی حوالی
چه بوسید قار بر فریز نالی

چو کرد از جدایی ناله آغاز
جدا برخواستی از هر نی آواز

چراغ هجر آتش اندرو می فتادی
ز آتش شعله اندر نی فتادی

درآن نی بست بود افتاده خسته
چه صیدی تیر او در وی نشسته

ولی از زور عشقش چون ضربه
بران هر تیر کو لبی شکر خورده

برافروخت یوسف دیو زادی
سپهر اندازه گردون نهادی

نگار در ابلق چنبر چرخ فیروز
ز شب بسته هزاران وصله بر روز

گره بر کوهه چرخ از سم او
شکن در کاسه بدر از سم او

بزخم سم چه سنگ خاره سفتی
ز هر ماه نوش سیاره جفتی

گذشتی در شکارستان نخجیر
بران از پهلوی نخجیر جستن تیر

گرش میدان شدی از غرب تا شرق
بیک جستن بریدی گرم چون برق

اگر گردش دنباله کشیدی
بگردش باد صرصر کی رسیدی

بجولانش رفتی در آن خوش جلوه سیل
چو آن کوه آمده از قطرها سیل

چه کنجی پر از گوهر ... روانه
هر جا ز ابر بار آغاز با ... د

آی ائیلب هوی یوسف

بر آخر کرشد بارام و فروش
گرفتی مشعل او گردان بکبردان

مهیا شد صبی در مهر شبانگاه
جو لشی از سنبله در کهکشان کاه

دیگر بود از زلیخا مثالی
زکاب از هر طرف تابان هلالی

چو یوسف در هلالی پای کردی
چو ماه اندر دو پیکر جای کردی

کشیدی زیر ران آن سهیلی
گرفتی هر طرف رغاض میلی

بهر جا هر که بشنیدی سهیلش
نبودی طاقت کری رحیلش

تماشا را سوی راه آمدندی
چو سیاره سوی ماه آمدندی

زلیخا نیز چون آن راز شنیدی
از آن نی بت بیرون میدویدی

بجست و بر سر راهی نشستی
خروشان هر که از راهش گذشتی

چو با یوسف رسیدی خیل از راه
نظیرش کودکان کردند آگاه

که اینک در رسید از راه یوسف
برو ای رشک مهر و ماه یوسف

زلیخا گفت کز یوسف در بیان
نمی بینم نشان ای نازنینان

بلا زین بیشتر بادا دلم غم
که ناید بوی یوسف از دماغم

بهر منزل گران دلدار گردد
جهان پر نافه تاتار گردد

بهر محمل که آن جانان نشیند
شمیمش در مشام جان نشیند

چو یوسف در رسیدی با گروهی
گران در دل افتادی شکوهی

بگفتند

بگفتندی که از یوسف خبر نیست
درین جمع از قدوم او اثر نیست

بگفتی در غریب من مکوشید
قدوم دوست از من میپوشید

نبی گرنه که ملک جان تو داشت
قدومش را کی اینها تو ان داشت

نسیمش باغ جان را تازه‌تر زد
تنها جان جهان را تازه‌تر زد

چو جانم تازه کی همراه گردد
از آن جان تازه کی آگاه گردد

چو کردی گوش من پیران مهجور
زجا و تن صدای وار شو دور

زدی افغان که من عمر است دارم
نصد محنت درین دار صبورم

ندانندی از بیتم تا بی دارم
تحمل هم درین حال صبوری

زنانان تا بکی مهجور باشم
همان بهتر که از دیدار باشم

بگفت این و بیهوش اوفتادی
زخود کرده فراموش افتادی

زجانم بیخود باز دست رفتی
چنان بیخود بان نی لب رفتی

در آن جا خادمی از جان ناشد
دمیدی فر اسی افغان فریاد

بدین دستور بودی روزگارش
نبودی غیر از این کاری بارش

ندارد عاشق مبدا قناعت
فزاید حرص وی با عشق ساعت

زدم نبودا میکن مطلوب آرام
بهر دم در طلب برتر زند گام

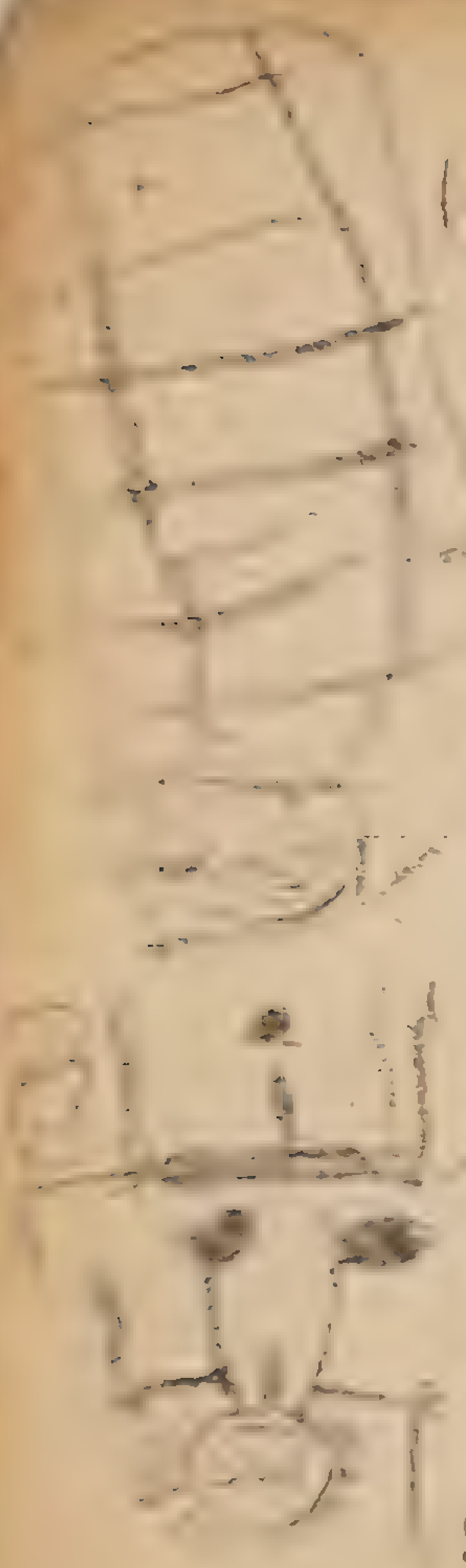

چو باید بوی گل خواهد که بیند / چو بیند روی گل خواهد که چیند
زلیخا کو بود از ره نشینی / هوای دولت دیدار بینی
شبی بر پیش آن بت بر زمین سود / که عمری در پرستش کارش این بود
بگفت ای قبلهٔ جان جمالت / سر من در سجودت با ملالت
ز عمرم رفت کز جان می‌پرستم / برون انگشت گوهر دانش زد دستم
بچشم خود ز بین رسوایم را / بچشم باز کن بینایم را
ز بوسه چند باشی زار و رنجور / بده چشمی که روشن بینم از دور
مراد دیده وقتی دمدمی می / بجز دیدار یوسف نیست کامی
بده کام مرا چون هست بو نی / چو دارم یک نظر دیگر تو دانی
درین فرمان سخن بسیار چندین / بدین بت بخت تیره بند چندین
چو عمر رسیدن کم بودن از بیم / ره تا بنالید بودن ازین بم
همین گفتا و بر سر خاک میکرد / ز کرده‌های خود آه ناک میکرد
چو زن را فرقت آن ناور آمد / سهیل الفت یوسف بر آمد
برون آمد زلیخا چون گدایی / گرفت از راه یوسف تنگنایی
برسم دادخواهان داد برداشت / ز دل با زبان فریاد برداشت
زنی بر آسمان تبلا زهر سو / نفیر با و بانگ طرقوا کو

کی از غو

کی از غوغا بحال او نیفتاد / بحالی بد که کس او را ببیناد
ز تو مهد ست دلی صد پاره گشته / ز کوی تو بخر بی آواره گشته
ز درد دل فغان میکرد میگفت / ز آه آتشی فشان میکرد میرفت
محنتخانه خود چون بت آورد / واز شعله بیک منت بی آورد
به پیش او روان سکیی صنم را / زبان بگشاد چون مسکین اسیرا
که ای سنگ صبوری عز و جاهم / به هر راهی تو باشی فکر راهم
به پیش رو من تو چون سجده بردم / نبرد راه و بال خود سپردم
مگر دیده از تو هر کامی که جستم / ز کام هر دو عالم باز رستم
تو سنگی خواهم از سنگ تو رستن / بسنگ کوه قدرت شکستن
بگفت این و بزخم سنگ خاره / خلیل آسا شکستش پاره پاره
چو بشکستی بجای او کی وجستی / بکار خویش زان شکست آمد درستی
ز شغل بت شکستن چو بپرداخت / با بچشم خون دل وضو ساخت
تضرع کرد رو بر خاک مالید / بدرگاه خدای پاک نالید
که ای عشق ترا از زبر دستان / بتان را بنت گران و بت پرستان
دل بت گر ز عشق خود خراشی / وز آتش افکنی در بت تراشی
اگر عکسی ز نور بت فتادی / به پیش بت کسی کی سر نهادی

اگر رو در ربت آوردم خدایا   بآن بر خود جفا کردم خدایا
بلطف خود ضعیفی من ببخشی   خطا کردم خطا بر من ببخشی
زلیخا راه خطا پیمایی از من   ستانای گوهر بینایی از من
چو این کرده خطا از من فنا زی   بمن ده باز انچه بستی ندیمی
که تا دل فارغ از داغ تاسف   بچینم لاله از باغ یوسف
چو برگشت از بولش بر مصر بانه   کرفت افغان کنان با رکی سر راه
که ای آنکه شه را شأن بنده   زدل عجز کرد بر سر فکنده
نفرق بنده مسکین محتاج   نهاده از عجز و جاه خسروی تاج
چو یافت آن سخن در گوش یوسف   برفت از هیبت او هوش یوسف
بحاجب گفت این تسبیح خوان را   که برد از جان من تاب و توان را
بخلوت خانه خاص من آور   بجولان گاه اخلاص من آور
که تا یکشمه از حالش بپرسم   وز بیش اوبار اقبالش بپرسم
کز این تسبیح چون شور و شغب کرد   عجب ماندم که تا شیر عجب کرد
کر اینی در دو صد دامن گیر باشد   کلامی را کی این تاثیر باشد
واصد جان خاک و در پا بنده ماهی   که در باید تباهی یا نکاهی
فروغم صبح صادق داد خواهان   نزور فقطه کم کرده رهان
شود هر صبح

شود هر صبح صادق را بنا شیر   منور را دهد با دانش تزویر
ز حیرت های دوران نیز زنان تن   که هیچ بند بهر زور نهان تن
زهر ظالم که بکلید بنا ر رنگ رست   وگر ز دو دست صد کس ز بر سنگ رست
از آن فرشته چه باشد پیش عاشق   که کرد دیار ینک اندر پیش عاشق
بخلوتگاه را رشی بار یابد   ز بار شی سبجی آزار یابد
دو بیش او فتند را زکو ید   حکایتهای هجران باز گوید
زعوقای پسیم چون رست یوسف   بخلوتگاه خود بنشست یوسف
در آمد حاجب از در یکایک تن   بخوبی نیک در عالم فن
ستاده بر در اینک او زنی پیر   که در ره مرکب بی لاعنان گیر
سرکفتی که او را بیش پاسم راه   بهم از زی رسانی تا بدرگاه
بگفتی حاجت او روا کن   اگر درویش هست او را رها کن
بگفت او نیست زان کوته اندیش   که با من باز گوید حاجت خویش
بگفتار رخصتش ده تا در آید   چو ار ازجای خلاصم خلاکن ید
چو حاجب یافت هیچو ذره رقاص   در آمد ز دامان در خلوت خاص
چو گل خندان شد و چون غنچه بشکفت   دهان بر خنده با یوسف دعا گفت
زلیخا خنده پیش یوسف عجب کرد   ز وی نام و نشان او طلب کرد

بگفت آنم که چون روی تو دیدم ترا از جمله عالم برگزیدم
فدا کردم گنج و گوهر بی‌نهایت دل و جان وقف کردم در نهایت
جوانی در غمت بر باد دادم بدین پیری که می‌بینی فتادم
گرفتی شاهد ملک اندر آغوش ز من یکبارگی کردی فراموش
چو یوسف زین سخن دلتنگ گشت ترحم کرد بر وی زار بگریست
بگفتا ای زلیخا این چه حالت که جانت غرق دریای ملالت
چو یوسف گفت با وی ای زلیخا فتاد از پا زلیخا بی زلیخا
شراب بیخودی زد از لبش جوش برفت از لذت آوازه اش هوش
چو باز از بیخودی آمد بخود باز حکایت کرد یوسف با وی آغاز
بگفتا کو جوانی و جمالت بگفت از رشک شد با زوالت
بگفتا خم چرا شد سرو نازت بگفت از بار هجر جانگدازت
بگفتا چشم تو بی نور چونست بگفت از بس که بی تو غرق خونست
بگفتا کو زر و سیم که بودست بفرق لشکر تاج فیروزه که بودست
بگفت از عشق تو هر کس سخن راند ز وصفش بر سر آن گوهر افشاند
سر و زر همه نثار پایش کردم بگوهر پاشیش پاداشت کردم
نماند از سیم و زر چیزی بدستم کنون در کنج غم اینم که هستم
بگفتا

بگفتا حاجت تو چیست امروز زبان حاجت تو کیست امروز
بگفت از غم چنین آزرده جانی نخواهم جز فروغ حسن زانی
اگر ضامن شوی از لب و کند بشرح او کنیم از زبان بند
قسم گفتا بدان کان فتوت بدلش معمار ارکان نبوت
کز آتش لاله در سحال دمیدش لباس خلعت از یزدان رسیدش
که هر حاجت که امروز از تو دانم روا از هم سزد بی کم توانم
بگفت اول جمالت جوانی بدل آنگونه که خود دیدی و دانی
دیگر چشمی که دیدار تو بینم گلی از باغ رخسار تو چینم
بجنبانید لب یوسف دعا را روان کرد از دو لب آب بقا را
جمال مرده اش را زنده گی داد رخش را خلعت فرخندگی داد
بجوی رفته باز آورد آبش وز آن شد تازه گلزار شبابش
ز کافورش برآمد مشک تاتار وز آن آتش گل آرا شد شب تار
سفیدی شد ز مشکین طره اش دور در آمد در سواد نرگسش نور
خم از سرو گلزارش برون رفت شکنج از نقره خامش برون رفت
جوانی پیر پیش را گشت حاصل پس از چهل ساله گی هجده ساله
جمالش را سر و کار دیگر شد ز عهد پیشتر هم بیشتر شد

دگر ره یوسفش گفت ای نکوروی / مراد دیگرت گر هست برگوی
مرادم نیست گفتا غیر از اینم / که در خلوت کنم وصلت نشینم
بروز اندر تماشای تو باشم / بشب رو در کف پای تو باشم
فتم دست بسرو بلندت / رطب چینم ز وصل نوشخندت
نهم مرهم دل افگار خود را / بکام خویشتن بینم یار خود را
کشم خطی که بر مرده است درهم / دهم از چشم بد از صحبت دهم
چو یوسف این تمنا کرد ازو گوش / زمانی سر به پیش افگند خاموش
نظر بر غیب بودش انتظاری / جواب اورد ز کنجی ده آری
میان خلوت حیران عهدها فرشت / که آواز پر جبریل برخاست
پیام آورد کی شاه سرافلاک / سلامت میرسد ز ایزد پاک
که ما عجز زلیخا را شنیدیم / بتو عجز و نیاز او رسیدیم
ز سوز انگیزی این عجز کوشش / در آمد بحر بخشایش بجوشش
دلش از تیغ نومیدی نخستیم / بتو بالای عرشش عقد بستیم
ز عین عاطفت با وی نظرها / شو ز اینده زلفش عقد گرها

چو فرمان یافت یوسف از خداوند / که بندد با زلیخا عقد پیوند

ال رسو الاذنه

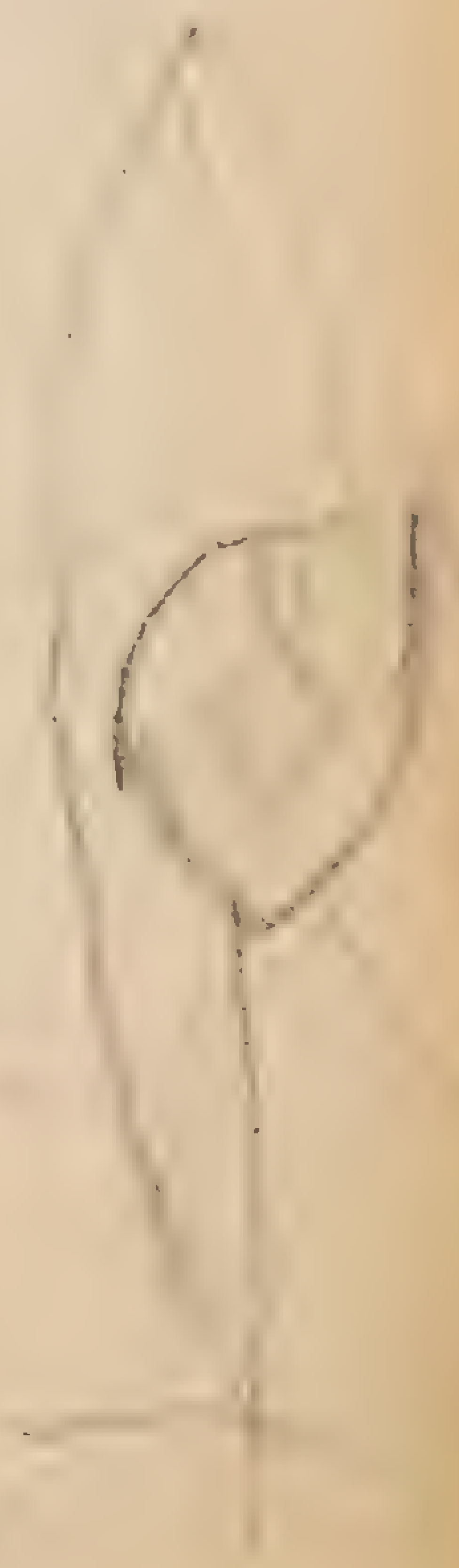

اساسی انداخت چون خسروانه / نهاد اسباب عیشی اندر میانه
ز مصر و سروران ملک افران / بتخت جاه صدر عزت بلند
بقانون خلیل و دین یعقوب / بر آیین جمیل و صورت خوب
زلیخا را بعقد خود در آورد / بعقد خویشتن یکتا گهر آورد
ثنا را فرزدند بر ماه تا ماهی / مبارکباد کوی شاه سپاهی
برسم عزت یوسف بپا خاست / بمجلس حاضران را عذرها خواست
زلیخا را بپرستش سپرد دلشاد / بخلوت خانه خاصی فرستاد
پرستاران همه پیشش دویدند / بسر وافر همه پیشش کشیدند
فزون تر از جان و دل فر پیشش / بزرگی جانها دادند پیشش
چو شب هنگام حرم یافت آرام / بمنزلگاه خود زد هر کسی گام
عروس مه نقاب عنبرین بست / ز زرافشان پرده بر روی زیبا بست
بفیروزی درین فیروزه طارم / چراغ افروز شد گیتی ز انجم
فلک عقد ثریا بر سر آویخت / شفق یاقوت ناب گوهر آمیخت
بخلوت محرمان با هم نشستند / بروی غیر سنگین پرده بستند
زلیخا منتظر در خلوت خاص / دل او از طپش در پرده رقاص
که آن شکر که بر لب دیده آبست / دم بیند ز بیت یار بر یا تحولت

شکوه زین سخن کی سیر باشد | نشنید از دلش این تاب باشد
کهی بر آب چشم از اشک نشاندی | کهی بر خشت زبیم خارا دمی
کهی گفتی که من باور ندارم | که گرد دخترش بیدار روزگارم
کهی گفتی که لطف دست عام است | ز لطف دست تو نومید چه کار است
ازین اندیشه خواهر کی کشی | کهی فریش جوانی کاهی ناخوشی
که ناگه دید از در پرده برخاست | مه از پرده شکل را بیاراست
زلیخا را نظر چون بر وی افتاد | تمام بی دلش بی دست افتاد
برون بردار خورشید اشراق او نور | ز نور خود ظلام [illegible]
چو یوسف لشکر محبت کشید دید | زولیخا [illegible] بیهوده دید
ز رحمت جای بر تخت زرش کرد | کنار خویش بالین سرش کرد
[illegible] آورد باز هوش | [illegible] کشید از خود زلیخا
با و روی کرد [illegible] دیده | درین [illegible] عمر [illegible] دل رسیده
چو چشم انداخت روی دید زیبا | [illegible] نقش چینی بر روی دیبا
چه روی [illegible] مطبوع مقبول | رفتی زارانش [illegible] معزول
نظر چون یافت بر دیدن قرارش | عنانش [illegible] بوسه کنارش
بلب [illegible] شیرین شکرش را | به لذات کند عناب ترش را

چو نوازه [illegible]

چو بود از هجران فرخنده مهمان | ولب بر قران و صل او نمکدان
ازین رو کرد اول بوسه را ساز | که بر قران از نمک [illegible] آغاز
نمک چون شور شد قندش بیشتر کرد | [illegible] در میان او شکر کرد
[illegible] بر لب کمر [illegible] پرده رنجی | [illegible] ازان [illegible] گنجی
نهاده [illegible] سر و کمندا م | مقفل حقه از نقره خام
که [illegible] زان پرده سوی پرده دستی | [illegible] داده قفلش را شکستی
کلید حقه از یاقوت تر ساخت | کن دلش قفل ز روی گوهر انداخت
[illegible] کام زد در عرصه تنگ | زلیخا آمد [illegible] لنگ
چو [illegible] سرش [illegible] کرد | در آخر [illegible] کرد
[illegible] از خواب | [illegible] بر زد [illegible]
[illegible] اول غرق آخر با خویش خفت | برون آمد [illegible] خویشتن خفت
دو غنچه از دو گلبن بر دمیده | [illegible] با هم رسیده
یکی ناشکفته و دیگر شکفته | [illegible] ناشکفته در نهفته
چو یوسف گوهر ناسفته اش دید | ز [illegible] غنچه ناشکفته خندید
بدو گفت این گهر [illegible] | گل از باد سحر ناشکفته خندد
شکفته [illegible] که ندیده | ولی از غنچه [illegible] نخندیده

چو لعل او ز [illegible]
[illegible] و لعل [illegible]
[illegible]

براه خواه اگرچه تیز تک حیله بوقت کار نی سست رگ حیله
بطفلی ور گرفتی دیده بودم ز فرّ نام آن بر رسیده بودم
بلطف رحمت گسترده بودی بمن این نقد را بسپرده بودی
نه هرگز داشتم این نقد را پاس نزد بر گوهرم کس نوک الماس
بحمد الله که این نقد امانت که گوهر مانده از دست خیانت
و صد بار از چه تیغ بیم خوردم بتو بی آفتی تسلیم کردم
چو یوسف [illegible] زلیخا چهره شنید افزود از آن شی مهر [illegible]
بلد و گفت [illegible] از قصور عیبی پیش در این مرز نج می جستی از آن [illegible]
بگفت آری ولی معذور میدار که من بودم بدرد عاشقی زار
[illegible] که زلفش هردم فزاید شور مستی
شکیبائی [illegible] بکش دامان عفوی بر بدی
ز جرم [illegible] خیزد کی معشوق با عاشق ستیزد
بصدق آنکه زد در عاشقی کام بمعشوقی برآمد آخرش نام
که آمد در طریق عشق صادق که نامد بر سرش معشوق عاشق

زلیخا را چه صد فتح باد در عشق که یک عمر خود فرسوده در عشق

تمت

بطفلی در که لعبت باز بودی نبودش لعبتی الا دم از زیوری
بی بازی چه کردی چاره سازی نبودش باز بلبش جز که عشق بازی
چه دست چپ ز دست راست دانست ره رسم نشست و خواستن دانست
در آن خوابی که را باز بخت بیدار بدام عشق یوسف شد گرفتار
هوای ملک خود از سر بدر کرد بملک مصر آهنگ سفر کرد
ز شهر خود بشهر یوسف آمد ز مهر خانمان مهر یوسف آمد
جوانی در خیال او بسر برد بامید وصال او بسر برد
به پیری در تمنای وی افتاد بکوری در تمنای وی افتاد
ز پیری کوری و بلا چون شد بمهر روی او جان جهان شد
[illegible] زیست تا زیست بدل قید وفا بختی زیست تا زیست
چه صد تن جدا ببردن باز نهایت در آخر کرد یوسف را اسیر است
دل یوسف بمهرش شد چنین گرم که می آمد از آن دلگیر پیش شرم
چنانکه راه ما از دل فریبش که یک ساعت نماند از وی شکیبش
بکرد خواطر آن کش تنی رضا جوی لبش بر لب نهاد چو روی بر روی
زلیخا شد طریقه آبروی دمی با آنش هر زبان حاجت بدادی
[illegible] زلیخا پرده اش شکافت ز خورشید حقیقت پرتوی یافت

چنان خورشید بر دار اشکل ماه / که یوسف را دران چو ذره گم کرد
بلی در بود عشق مجازی / گذشتی عمر در دام گذاری
چو خورشید حقیقت کرد طالع / نمودش پیش پدید از مطالع
گشت سها حقیقت در وی ثابت / ز هر چه آن گریزش بجا بگریخت
شبی از جای یوسف شد گریزان / خلاصی جست از آن افتان و خیزان
چو زد دست از قفا در دامن او / ز پشتش چاک شد پیراهن او
زلیخا گفت اگر من بردم تو / دریدم پیش ازین پیراهن تو
تو اکنون پیراهنم اکنون دریدی / بپاداش گناه من رسیدی
درین کار از قفا دست پیرهن سم / که پیراهن دریدی زینهار رستم
چو یوسف روی او در بندگی دید / دران نیت دلش راز ملامت دید
طرب او زرکاری زد خانه ساخت / که کاری که عبادتخانه ساخت
بکاخ آسمان فیروزه خشتی / زمین از وضع او لطف بهشتی
هزار فرش و نگار از فرش تا سقف / مهندس بر فکر نظر وقف
زعالی غرفه هایش چشم بد دور / مقوس طاقها چون ابروی حور
دسته زار کلک بیک تختی / زنخلستان دیوارش درختی
بهشتی از لب مرغی نشسته / ولایک از نوا منقار بسته

میان خانه

میان خانه زر فرخنده تختی / زر زر تخت زر زرنات تختی
وصد نقش بدیع انگیخت در وی / هزار آویزه در آویخت در وی
زلیخا را گرفت از مهر دل دست / ان ... بر فراز تخت بنشست
بدو گفت ای با نواع کرامت / هم اکنون بنده کردی تا قیامت
درین وقتی که خواندی غلام / کرامت خانه کردی بنا هم
ز لعل و زر لب سرخی و زردی / هم از زیبت که امکان داشت کردی
کنون من هم ببین شکر عطایت / عبادتخانه ای کردم برایت
درین تن پیش تن شکر خدایی / که دادی بهره بهر سوی عطایی
توان گر رفت نعمت بعد از فقیری / جوانی داد بعد از ضعف پیری
بچشمم نور رفته نور داد دست / وزان پس روی در محنت کشاندت
پس از عمری که زهر غم چشیدی / شب یاقوت صالی منم رسیدی

زلیخا هم بتوفیق الهی / نشسته بر سریر پادشاهی
دران خلوت سرا بیجا خورسند / بوصل یوسف و فضل خداوند
زهی قسمت که تا در بیک بختی / کند تا عیش گاه وصل رختی
کشیده شاه دولت در آغوش / کند اندوه هجران را فراموش

ندیده خاطرش از غم غباری
ز ناگه باد ادباری برآید
درآید در ریاض وصل گستاخ
زلیخا چون ز یوسف کام دل یافت
بدل خرم بخاطرها همی رفت
تمامی یافت ایام وصالش
چو پایی داد آن نخل برومند
شبی بنهاد یوسف سر بمحراب
پدر را دید با مادر نشسته
ندا کردند کای فرزند دریاب
ز ما خواهی نه آب و گل رقم زد
چو یوسف دید بیداری از آن خواب
حدیث خواب را با وی بیان کرد
زلیخا شد در ضمیرش زار افتاد
دل یوسف ز طور خود برون شد
قدم زین خاکدان بی باز برداشت

که دی بگذرانم روزگاری
سموم هجر را کاری برآید
درخت آرزو را بشکند شاخ
بوصل [illegible] آرام دل یافت
ز غمهای جهان آزاد [illegible]
در این [illegible]
چو افر [illegible]
ره بیدار بیش شد رهزن خواب
برخ چون نور نقاب نور بسته
کشید ایام دوری دیر اشتاب
بدین نزهتگه جان دل را قدم نه
بپهلوی زلیخا شد بمحراب
در آن مقصد [illegible] با وی بیان کرد
بجان [illegible] آتش هجر [illegible]
با قلیم بقا شوق [illegible]
ره رفتن بسرای باز برداشت

متاع

متاع رخت از آن دار فنا شد
[illegible] مستمندان
بفرق تاج اقبالی نهاده
[illegible] زین کشور فانی گرفته است
[illegible] فارغ زمین راهی بکرده
[illegible] کرده
بیرون آر از تنها روانم
زلیخا چون شنید این راز داری
[illegible] دعا را
نیابد از کمان او خدنگی
قدم در کلبه زد تیره و تنگ
همی شد از غم دوری بسر خاک
[illegible] طاقی [illegible] اندوه [illegible]
[illegible]
[illegible]
خلاصی گشتی [illegible] اندوه

بحمد از رقه دست دعا برد
لب افسرده تاریک بلبلان
که هر گز هیچ مقبل را ندادی
ز تاج بسر جهانبانی گرفته است
مثال از ملک ابد ده
بقرب منزلت [illegible] گرفته
بعز و [illegible] غریب این [illegible]
بدل زخمی رسیدش سخت کاری
بزودی کرد از درد آتشکار را
که در تابش او افتد در تنگی
کشید از [illegible] بگیسوی شرنگی
همی مالید بر خون چهره بر خاک
ز دیده اشک میبارید و میگفت
بهم هم فرقه وار سینه چاکان
که از دست [illegible] کان دی
[illegible] غمهای [illegible]

گرفتار دل افگار خویشم عجب حیران شده در کار خویشم
ندارم طاقت هجران یوسف ز تن کش جان من تا جان یوسف
نخواهم بی جمالش زندگی را همیشه زنده کی باشد کسی را
نفس بی من وی نیکو نباشد که من با هستم بی [illegible] او نباشد
اگر با سر نهم زین بیم ره را مرا بیرون برا اول نگاه [illegible]
نمی خواهم ازو یک دم نشینم جهان را بی جمال او نبینم
بسر برد این چنین در گریه و سوز دو شب را گفت شب [illegible] روز [illegible]
بپی هر کس ز غم زار در [illegible] شب و روزش [illegible] بهر [illegible]

بدیگر روز یوسف با مدادان که شد دلها ز فیض صبح شادان
به بر کرده لباس شهسواری برون آمد با هنگ سواری
چه پا در همت رکاب آورد جبریل بدو گفتا که ای زین [illegible] تعجیل
امانت [illegible] ز چرخ عمر [illegible] که شاید در رکاب دیگرت پا
چه بربود این اسب [illegible] که ازو [illegible] زبان در [illegible] بران [illegible]
زبان در دامن همت بر افشاند یکی از [illegible] [illegible] خواند
بجای [illegible] خونش ز هر [illegible] گردش بخلعتها [illegible] انداز گردش

دیگر گفتا

دگر گفتا ز چاه [illegible] بجا [illegible] همیشه وداع [illegible]
بگفته او [illegible] غم ز یوسف فتاده در بیابان خاک و خونش
ندارد طاقت این کار [illegible] بجا [illegible] جگر [illegible]
[illegible] سر این داغ [illegible] بماند دل او تا قیامت
[illegible] خورشید زرد بخورشید [illegible] بپیوند زرد
[illegible] جبریل لیکن [illegible] سیب [illegible] خلد ازان [illegible] زیب
چه یوسف را به لب آن سیب [illegible] روانش [illegible] بوسید و جان داد
بلی [illegible] نکهت [illegible] جان یافت ازان نکهت [illegible] باغ [illegible]
چه یوسف را [illegible] سوی جان برآمد ز هر [illegible] اطراف افغان برآمد
زمین بالا گرفت [illegible] فر [illegible] صدا در گنبد فیروزه افتاد
زلیخا گفت این شور و فغان چیست پر از غوغا زمین و آسمان چیست
بدو گفتند کان شاه جوان بخت سوی تخته [illegible] از سر تخت
وداع کلبه [illegible] جهان [illegible] وطن در اوج کاخ لامکان کرد
چه بشنید این سخن از [illegible] رفت فروغ [illegible] هوش [illegible] ز تن رفت
ز حال این [illegible] سه روز افتاد همچون سایه بر خاک
بچهارم روز شد از خواب بیدار [illegible] بر [illegible] گهر بار

شه باران شد و روز از غمش رفت | بداغ سینه سوز از غم همین رفت
چهارم بار چون آمد بجا باز | زیوسف کرد اول پرسش آغاز
چرا از اول خبر بارش ندادند | که اینچون گنج در خاکش نهادند
بگفت از دور چرخ ناموافق | گریبان چاک زد چون صبح صادق
بناخن زخمها در روی میکند | برای چشم بر چشمش جوی میکند
بهر جوی که ان چشم روان کرد | نسیمی جلوه گاه ارغوان کرد
بسینه از ستمها سنگ میزد | طبانچه بر رخ گلرنگ میزد
بسوی فرق نازک برد پنجه | ز زور پنجه او زان فرق رنجه
ز ریحان سرو بستان را تنگ کرد | بچیدن سنبلستان را تنگ کرد
ز دل چون نوحه زبان فریاد برداشت | فغان از سینه ناشاد برداشت
که یوسف کو و گفت از بی او | بمحتاجان کرم فرمای ی ا و
ازین کاخ غم فزا چون برون رفت | نبودم در حضور او که چون رفت
کفن چه بر تن او راست کردند | بتکفینش چه سان برخاست کردند
دریغا زین زبان کاری دریغا | دریغ زین جگر خواری دریغا
بناکامی کام محروم میم بی | ز ظلم آسمان مظلوم میم بی
بریدی از من و یادم نکردی | بدیداری ز خود شادم نکردی

وفا دارو

۱۱۰

وفادارو وفاداری نه این بود | بیاران شیوه یاری نه این بود
عجب خاری شکستی در دل من | که بیرون نایدت از گل من
نه خاری ره زنی کرده ست از پیش | کزانی هیچکس ناید دگر باز
همان بهتر که زانجا پر کشائیم | بیک پرواز گردون سوی ت آئیم
بگفت این و عماری دار راوت | برای خدمتش عماری راست
بیک جنبش ازان اندوه خانه | بجلوه گاه یوسف شد روانه
ندید آنجا اثر زان گوهر پاک | بجز خشتی از خاک نمناک
بران خشته ان خورشید سایه | بخاک انداخت خود را همچون سایه
کهی فرقش همی بوسید و که پای | فغان میزد ز دل کی وای و دو وای
تو زیر خاک منزل کرده چون گنج | پر وی خاک چون ابر گهر سنج
فرو رفتی تو همچو آب در خاک | ز بیرون مانده من چون خار و خاشاک
زدی آتش بجانت ناکه وجودم | ازان پیچان شده بر چرخ دودم
عجب نالید هر دم سینه بر خاک | بلب حسرت همین نالید زد چاک
چه دردی حسرتش از حد برون شد | برسم خاک بوسی سرنگون شد
بچشمان خود انگشتی در آورد | ذ نرگس ها ز نرگستان بر آورد
چه باشد از نگار دوست جدا چشم | چه کار آید درین بستانسرا چشم

چه انمکین زنان بو تنشی جدا اند — دو بادام سیه بر فلک افکندند
بجا کش روی خشم آلوده بنهاد — بمکین زنان جو سیه جان داد
خوش آن عاشق که جسم جانش بدر — مرا بوی وصل جانش برآید
حریفان حال او چون بدیدند — فغان ناله بر گردون کشیدند
چو از وی جسم آهنگ رشد بست — برادروند بهر شستنش دست
نشستند بر بدلاله اشک باران — چه برگ گل ز باران بهاران
بان غنچه کز ان خ سمن رست — برون کردند ز نقاره کفنی جست
زگرد فرقتش رخ پاک کردند — بجنب یوسفش در خاک کردند
ندیده هرگز این والکش از مرگ — که باید صحبت جانان بی از مرگ
ولی دانای این شیرین حکایت — چنین کرد از کهن پیران روایت
چنین گوید که هر جانب که از نیل — که جسم یکدگر یافت تحویل
بدین آخر قرار کار دادند — که در تابوت از سنگ نهادند
شکاف سنگ قبر اندای کردند — میان قعر نیلش جای کردند
د بعد حیله کر چرخ بیوفا کرد — که در هر کشی ز جو سو نهم جدا کرد
نمیدانم کر بااث چکی درست — که زیر قاق نان اسوده نکذاشت
بکی شد غرق بحر اشنا بی — یکی بشتر در بر تم جدا بی

چه خوش گفته

چه خوش گفت لسن قدم فرسوده در عشق — زهر روی زمین اسوده در عشق
که عشق انجا که باشد کرم بازار — ندارد هیچ با آسوده کی کار
کفن بر عاشق از زر میچاک باشد — اگر خود خفته زیر خاکی باشد
خوش آن عاشق که بهجران چنین مرد — بخلوتگاه جانان جان چنین برد
نگوید کی که هر دو در کفنش رفت — بدان مرد انکی کاف شیرزن رفت
نخست از غیر جانان دیده بر کند — وزان پس نقد جان بر خاکی افکند
هزاران فیض در جان تنش بار — بجان و دیده جان روشنش باد
فلک بر خوبش بیچان اژدهایست — پی آزار ما زور آزمایست
گرفتار یم در پیچ و خم او — رهیده چون توانیم از دم او
نه بینی کو ازان زخمی نخورده — زهل کی بر یکی زخم نکرده
ز ظلمش سینه هیچکس سالم نخفته است — کدامی سینه کان ظالم نخست است
بهر اختر کز و روشن چراغیست — نهاده بر دل آزاده داغیست
هزاران داغ هستی مرهمی نه — وزین دو مرهمی بجش غمی نه
چه شیران روز دارد از دو رنگی — ولی شبها کند با ما پلنگی
بی آزار ما از وی چه رنگ است — که با ما روز شیر و شب پلنگ است
نشود که عشق یک او بنا لیم — که با شیر و پلنگ اندر جوالیم

گر تا با هم طبایع رام گشتند | نشاید مرغ جان را دام گشتند
بسی گردش نمود این سبز طارم | نچیده دانه کامی ز انجم
هنوز این مرغ نافرخ سرانجام | نچیده دانه کامی ازین دام
طبایع بگسلد از یکدگر بند | کند هر یک باصل خویش پیوند
نماند مرغ را از آشیان نام | دل هر خس ز نقد آبرو وام
وگر نظم سخن سختی عیان بود | ز فکر عافیت در فکر تو بود
بدان گه از کهی نگرفته ترازو | نشست از نظم سختی در ترازو
بنام منشی طوطی طبع شکرخا | که بردم نام یوسف با زلیخا
بنامیزد که خرم نوبهاریست | گرو باغ ارم را روز باریست
بود هر داستانش زو بوستانی | ز هر بستانش گلزاری نشانی
هزاران تازه گل بر وی شکفته | به صد رنگی بهم پیوند ناخفته
چمنهای معانی شاخ بر شاخ | غبار آتش خوش سنجان گستاخ
چو آرد باغبان گلها در آغوش | نگردد باغبان از وی فراموش
چو آمد بعد ازین سال مجدد | نهم سال از نهم عشر از نهم صد
گر از نظم بیت بنش را شماره | هزار آمد ولیکن چار باره
خداوندا همراهان ره عشق | نهاده پا در منزلگه عشق

گر بادا این

۱۱۲

گر بادا این نوعروس حجله غیب | تهی دامان ز وصل جبه و جیب
مبارک بر سر این کان دولت | غضنفر پایه شیر صولت
ز نسبت در تشبه مردی دلیر است | ز شیران جهان باشی و شیر است
بر اسم طبع کی آن بر دوش نام | که ماند دائم ازین اندیشه عام
وگر نی کی توان از فهم و ادراک | بصد حرف نهفت آن گوهر پاک
کند در شعر طبعش موشکافی | وزان سو نوک کلکش شعر بافی
نهد زین شعر شکین دام دلها | دهد زین شعر شیرین کام دلها
بهر نرگس فتم شد آن گوهر افکی | الی نور منزل چشم بینائی
بلی در بارگاه ۲ دیدت | چو او کم دیده چشم محرمیت
سخن ها از دعا دارد تمامی | با هر زبان زبان بکش تیغ جامی
بسیر گاه بکن چنین نامه فیض | بشو از چشم هر خون نامه ضبط
درین صحرا چو او خانه طی کن | وزین سودا بسوار نامه طی کن
زبان را گوش مال خامشی ده | که بیش از هر چه گویی خامشی به

شد بتوفیق خدای لا ینام

این کتاب در روز ... تمام

این کتاب در یوم پنجشنبه دریاشتم ماه

شوال المعظم در سنه هزار و دویست و شصت

و چهار قلمی گردید الخط الحقیر الفقیر

سراپا پر تقصیر محمد علی ولد

ملا اسماعیل باجی

سنه ۱۲۶۴

گناه هر سه چه باشد که هست کاتب را

قلم بدست مرکب بدست کاغذ نیز

خوش نوشتم تا بماند یادگار